

بانیان

نیما شہسواری



بانیان

نیما شہسواری

توضیحات کتاب

بانیان	کتاب
نیما شهبازی	مؤلف
۲۰۲۶/۱۴۰۵	سال انتشار
وبسایت رسمی جهان آرمانی	انتشارات
این اثر به صورت رایگان و برای اطلاع رسانی عمومی منتشر شده است	
تمامی حقوق این اثر در انحصار مؤلف است	

سخنی با شما

به نام آزادی یگانه منجی جانداران

بر خود وظیفه می‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌هایم چنین نگاشته‌ای به چشم بخورد و همگان را از این درخواست باخبر سازم.

نیما شهبواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به واسطه آن برخی را به خود بخواند، قشری را به آزادی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این چنین افکارش را نشر دهد.

بر خود، ننگ دانست تا به واسطه رزمش تجارتي برپا دارد و این رزم پاک را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان، من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد، زیرا که همواره سخن را ساده و روشن بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست حال دگر بار بازگو شود.

به پا خواستم تا برابر ظلم‌های بی‌کران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که غایت و هدف را همواره با قدرت تلافی داده است، فریاد برآورم و

آزادی همه جانداران را فراهم سازم. رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، گیاهان، حیوانات و انسان‌ها است. بر خود ننگ می‌دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است قانون رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

با مدد از علم و فناوری امروزی، می‌توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد، زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد.

من خود هیچ‌گاه نگاشته‌هایم را بر کاغذ، جان درخت نشر ندادم و تنها خواسته‌ام از ناشران کتب نشر ندادن این نگاشته‌ها بر کاغذ است. حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌رسانی.

امروز می‌توان با بهره‌گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان این جانداران والا ایستادگی کرد، پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می‌دانید که بی‌شک بی‌مدد از این نگاشته نیز هیچ‌گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و بر این پیشه پا فشارید بی‌بهره از کشتار و

قتل عام درختان می‌توانید از فناوری بهره بگیرید تا کردارتان از دید من و دیگر
آزاداندیشان به حق و قابل تکریم گردد.

به امید آزادی و رهایی همه جانداران



فصل اول

مرد در حالی که سنگینی طاقت فرسای لباس های بر تنش را تحمل می کرد خود را به در ورودی برج بلندشان رساند و به سختی پله های ورودی را بالا رفت، در میان رفتن چند باری تلوتلو خورد و به عقب بازگشت اما تمام توان تحلیل رفته را جمع و دوباره خویشتن را پیش برد تا نهایتش به در ورودی رسید،

جلوی درب ورودی بازرسی الکترونیکی منتظر بود تا رمز ورود را وارد کند و با فشردن، درب برای او باز شد، در برابرش مردی با تن پوشی پولادین بسان زرهی بزرگ و سنگین نشسته بود، تمام سپرش پوشیده و بر زمین ریخته بود، فکر می کردم شاید از پولاد است اما حالا که به الیاف آن نگاه می کنم این تن پوش را از حصیر بافته اند،

با سری پایین به مرد سلامی گفت و از کنار هم گذشتند تا نهایتش درون قفسه‌ی بالابر تن سنگین خود را به نزدیک درب خانه رساند،

زن در برابر درب، لباس‌های کمتری به تن داشته اما من دیدم که لباس‌ها به پوست تنش دوخته شده‌اند و او چسبندگی این لباس‌ها را احساس می‌کرد و حال با نگاهی گذرا بر هم در حالی که به هم سر تکان می‌دادند مسیر را باز و به حرکت ادامه دادند،

حالا او درون دستشویی منزلش بود،

آپارتمانی در طبقه بیستم برجی شیشه‌ای که بیش از هفتاد طبقه داشت و سهم آنان از بلندای این برج همین طبقه است که به سهم بودنش در میان تارستان دنیا، صاحبانه بر آن بود

صورتش را شست، غبار مانده بر روی صورت به میان روشویی سپید ریخت و همه جای را چرکین کرد،

این غبار از هوای آلوده‌ی خیابان‌های تارستان است؟

نمی‌دانم اما هر بار و هر روز در میان همین دستشویی چرک صورتش به رنگ سیاهی بر روی سپیدی سرامیک‌ها می‌ریزد و زن پس از رفتن او ساعت‌ها با سپیدکننده‌ها روی آن را خواهد گرفت و حالا هم در تعقیب او به پشت درب دستشویی ایستاده است

با بیرون آمدن از دستشویی خود را روی یکی از کاناپه‌های لوکس و مرغوبی انداخت که چندی پیش اسکلت بر تن درختی در میان جنگل‌های دور بود و

گوشتش را از پره‌های تن پرندگان کنند و پوستش را پوست تن دباغی شده
 گاوای ساخت و او در میان این جان متجسد در خاک مانده خود را دفن کرده
 است، من غبار مانده دوباره بر روی صورتش را در میان این ماندن می‌بینم،
 صورتش دوباره تیره شده و رویش را لایه‌ای از غبار گرفت و حالا که در چرت
 خواب عمیق بود با صدای کودکش که عربده می‌کشید بیدار شد،
 او به دنبال خرگوش سپید خانه‌شان می‌گشت و مدام صدایش را بالا می‌برد
 استوچ کجایی دختر، بیا منتظرتم

مرد خودش را تکانی داد و این رو آن رو شد دوباره چشمانش را بست، در میان
 هندسه‌ی بودن خویشتن، در دل محاسبات زیستن در این تاروندی بی‌همتای به قعر
 تارستان او نخبه‌ای بی‌همتا بود،

او از این دانستگی دوران اینگونه برآمد و خویشتن را مالکانه ساخت،
 او می‌دانست هر تنی را راهی در این میانه نیست و معالی برای زیستگی نخواهند
 داد و او است که با محاسبات کلان و بی‌همتا راه را برای زیدن خویشتن و خانواده
 هموار کرده است و جیغ ممتد دوباره کودکش او را از خواب بیدار کرد
 استوچ کجایی دختر

زن از دور در میان آشپزخانه‌ای که به نشیمنگاه دید داشت به همسرش گفت
 تا نیم ساعت دیگر غذا حاضر است عزیزم

او در میان عزیز شدنش باز هم چشمانش گرم شد و خویشتن را دید که در حال
 محاسبات پیچیده ریاضی است تا از درون مرتعی که به وجود تنان بسیاری

آرامیده است بیشترین سود ممکن را برون آورد و او باری تمام درختان در میان مرتع را از ریشه کند، زمین را شخم و لامزرع کرد و آنگاه به درونش سیمان بسیار فرو داد و برجی علم کرد که بی‌همتا است، او می‌خواست با کندن پایه‌ای بزرگ به قلب زمین تا سینه او فرو رود و آنجا که ریشه دواند و همه را در خود کند برجی بسازد سه سر که هر سر آن صد طبقه پیش رود، او در میان خیال همین اوصاف و چرت شبانه‌اش بود که دوباره با صدای کودکش برخاست

این بار با عصبانیت فراوان به سمت اتاق فرزندش رفت، تا خواست بلند فریاد بزند خرگوش سپید را در حال پریدن در هوا به سرعت دید که فرزندش به تماشای او در حال ریشه رفتن است، او در میان نگاه آن دو در حالی که با هم بازی می‌کردند برای ذره‌ای همه چیز را به اندرون خویشتن خورد و به نزدیکی پنجره نشست، جایی که گیاهی آرام سرکشیده بر آسمان در حال نظاره زمین بود، او از چشمان در میان نگاه او از بالای بلندا به تارستان نگریست،

تاری که در همه جای زمین تنیده است، تن پوشی بزرگ و بی‌انتهای که از آهن تا سیمان از پولاد تا گچ همه جای دنیای را پوشانده است و حالا زمین با سپری پولادین بر تن در حال نظاره او در پنجره‌ای خفیف در میان هوا گم بود، آنان به هم نگریستند؟

نمی‌دانم اما من، ژیمان همیشه همه را خواهم دید و او را هر روز در میان بلندای به قعر زمین در دل جنگل و به میان کندن‌ها دیده‌ام، او یکی از میلیاردها جان در

میان تن مادرم بود، مادرم زمین است، پدرم آب جاری در میان دریاها و من در
تپندگی خویشتن باز هم خواهم دید و باز هم خواهم خواند

حالا او است که می خواند

این کیست، او کجا است؟

خویشتن هم نمی دانست، هر بار به هر سو نگاه کرد و باز هم چیزی ندید، راهی
نخواند و جایی نرفت، حالا که در میان این سپیدی بی مثال که چشمانش را کور
کرده نگاه می کند دوباره خویشتن را در میان همین آپارتمان خواهد دید، او خود
را در میان همین الیاف دوباره خواهد خواند،

دستش بر دیوار بود که از میان گچ های سپید دیوارها صدای فریادی گوش خراش
دنیاش را به لرزه داد،

صدا می لرزید، صدایی رعشه آور و فریادهایی بی انتها

شاید صدای او است، شاید دوباره به دنبال اسنوچ می گردد،

کجایی دخترم بیا

دخترش از میان دیوارهای گچی سرش را بیرون آورد و رو به مرد فریاد کشید،
این بنا روی سر خانواده ما ساخته شده است، می دانید ما هم در این زمین زندگی
می کردیم،

نمی دانم صورتش سرخ بود، زرد بود یا سیاه، شاید حتی سپید و موبور بود که در
میان یکی از هزاران تخریب خانواده اش را به سیخ کشیده اند و حالا روحش در
میان یکی از این دیوارها در تعقیب او برآمده است،

هنوز صدای او تمام نشده بود، که تن پوش بر تنش بر بازوانش چسبید، مچ دستش را فشار داد و از گریبانش خزهای از تن جانی بیرون خزید و فریاد کشید

ما با همین بدن خویشتن را گرم می کردیم، نمیدانستی

فریاد او در گوشش طنین انداخته بود، که کاناپه از روی خویشتن برخاست بر روی دو پای در برابرش فریاد می کشید

این بدن من است، تن تمام ما درون همین کالبد سوخته زندگی می کرد و مرد با فریاد از درون دیوارها بیرون خزید و به پنجره رسید، در تلالوی نور کم سوی ماه که بر شیشه می تابید، نگهبان سبز میان خانه را دید که بدو می نگرد، او حالا هم رشد خواهد کرد، در حالی که تکان آرامی به برگ هایش در میان گلدان کوچک خویشتن می کرد گفت

چند تن از اجداد مرا در میان آن مرتع از ریشه درخواهی داشت؟

مرد استوچ را دید که به روی میز ناهار نشسته و بر روی تنش سس باربکیو می ریزد، آنگاه با نگاهی به درون هندسه ی چشم های مرد گفت

عزیزم غذا آماده است

نفسش به شماره افتاده بود، تنش می لرزید و رعشه ای بر جانش افتاده بود که همسرش را دید

چیزی شده عزیزم

سرش را به نشان نفی تکانی داد، از جای برخاست او نزدیک به پنجره در اتاق کودکش چرت زده بود و حالا باز هم آنان را می‌دید، اویی که هنوز در میان اتاق در حال بازی کردن ریشه می‌رفت و می‌خندید

مرد در میان رفتن جایی که خود را دوباره به دل دستشویی رساند در قلب آینه در برابر زمانی که آب به روی صورتش ریخت، فریاد بلند سارکون را شنید که عریده می‌کشید

برخیزید، این نساجی نیاز به پارچه بیشتر دارد، ما باید به تن‌پوش بزرگ و والای خویشان عور دنیا را بپوشانیم

او نساجی بزرگ را در میان آینه توالت خانه‌ای می‌دید که چگونه فوج فوج را به درون دستگاه خمیرسازی پارچه‌ها می‌ریزند،

سارکون در گوشه‌ای نشسته و به مرد نگاه می‌کرد؛ تکان بخور گرنه نوبت تو هم خواهد رسید، می‌توانم از پیوند تنِ همسرت الیافی بی‌همتا برون آورم می‌خواهی؟ و حالا درون دستگاه خمیرساز میان نساجی، چرخ‌ها می‌چرخیدند و مایعی غلیظ از رنگ‌ها و ضجه‌ها برمی‌آوردند. آب جوشیده بر سرخی جاری می‌افزودند و دستگاه را روشن می‌کردند.

سارکون فریاد زد:

این ارغوانی هنوز کم‌رنگ است، تاروپود تیره می‌خواهم، تبار سایه‌ها را بیاورید. دستگاه می‌بلعید؛ از پوست‌های ضخیم رمیدگان در آب تا گیسوان لطیف ریسیده، همه در هم فشرده می‌شدند تا پوششی کلان پدید آید. هر چه در خاک

نفس می کشید، ریشه‌ها و رگ‌ها، به اندرون مکش فولاد فرو می‌رفتند تا بزرگ‌ترین توده‌ی ریسندگی تاریخ برون آید

سارکون خودش همه را خواهد رسید، او نخ ساخته از این دستگاه بزرگ را به هم خواهد بافت و زیباترین جامه‌ی تاریخ را که به برترین گوشت‌ها، موها و چشم‌ها مزین است به روی دوشش خواهد گذاشت و فریاد خواهد زد

من سارکون معنای تمام زیستن بر جهانم

او صورتش را به آب سرد بسیار خنک کرد تا شاید این کابوس بیداری لحظه‌ای گریبانش را رها کند و خودش را به روی میز انداخت، حالا که همسرش برایش غذا می کشید، او در میان ظرف صورت استوچ را در میان بازی می دید و ناگاه به همسرش گفت،

گوشت خرگوش است

همسرش یکه خورد و به او نگاه کرد و با صدایی آرام گفت

چه می‌گویی عزیزم دیوانه شدی؟

اگر بشنود ناراحت می‌شود ما کی گوشت خرگوش می‌خوریم،

امروز گوشت تازه گوساله خریدم همانی که خیلی دوستش داری

مرد آب دهانش را به درون داد و در میان ظرف صورت پسرش را دید که به دنبال گوساله‌ای در میان مرتعی خواهد دوید که تا چندی دیگر تمام تنان در میانش را اوی از زمین برون خواهد کرد و آخرش با پسرش هر دو از تن آن گوساله خواهند خورد، سرش را تکانی داد و از میز برخاست

همسرش کلافه گفت کجا می روی بیا غذا از دهان می افتد
مرد گفت امشب میل ندارم می خواهم بخوابم و در دل چند باری به خوابیدن
لعنت گفت آخر او چند زمانی است که خواب های آشفته دیده است، نمی دانم
من که همیشه همراه او نیستم اما فکر کنم باری که بچه ای هفت ساله از نوع انسان
در کنار خیابان در میان سرما بدون کفش خوابیده بود و او آن را دید این
کابوس های بیدار شروع شد، شاید هم روزی که گربه ای را کسی زیر گرفته و
جنازه اش را بر زمین انداخته بود، یا نمی دانم شاید روزی که گذرش به سلاخی
دباغی قصابی و یا آشپزی افتاد که خویشتن از تولید مصرف می کردند و شاید
این قدر از این شاید در تارستان بود و تنیده در میانشان رفت که حالا در میان لباس
بر تنش هزاران صدا را خواهد شنید، تمام کارگرانی که به امر او روزها را تا شام
زمین را کندند و شبها را تا صبح به حسرت فرزندانشان بیدار ماندند و حالا او
خوابیده است، با چشمانی که از ترس آنها را باز گذاشته بود تا چیزی نبیند
چشمانش باز بود که سارکون را روی میز خیاطی دید، او الگوهای بسیاری در
برابر چیده بود و یکی یکی را نگاه می کرد آنگاه با نگاهی بر مرد خواند، بیا برایت
لباس های بسیاری دوخته ام، چه شده از ردای خود راضی نیستی، از آن همه ردایی
که برایت بافته ام ناراضی هستی مگر کم است
تو امروز ردای مرد بودن برو و آن را بپوش و بر جماعت در برابر از بیشمار
زنان پیشی گیر، من از بدو تولد برایت ردای انسان را دوختم، چرا آن را به تن

نمی‌کنی و در برابر این سیل خروشان از حیوانات گردنکشی نمی‌کنی، چه می‌خواهی

پوست تنم را می‌خواهی تا برایت ببافم و آن را تن کنی، این ردا را می‌خواهی، آن را هم به تو خواهم داد، حالا برو و ردای سپیدی پوستت را بر تن کن، این ردای کمی نیست، می‌دانی چه جماعتی در آرزوی این معنا مانده و انتظارش را می‌کشند،

تمام چشم امید تو به لباس تن سارکون است، آن را هم به تو می‌دهم، کمی زمان می‌خواهد باید خودت را ثابت کنی، می‌فهمی

اینگونه که نمی‌شود، من از کجا بدانم چهار روز دیگر دوباره مست نمی‌شوی و آتش به کمند رداهایت نمی‌زنی، باز هم وسوسه‌ای تو را با خود همراه خواهد کرد و تمام رداها را آتش خواهی زد

سارکون در حالی که دوباره داشت از پارچه‌ها ردای تازه‌ای را می‌دوخت رو به مرد کرد و گفت

این ردا را تازه برایت دوختم، این ردای نخبه بودن است،

خودت را دست کم می‌گیری می‌دانی با این ردا تا کجاها بالا می‌روند، می‌دانی از مشتقات همین ردا چه لباس‌هایی می‌توانی علم کنی و بر تن بپوشانی،

معلوم است که نمی‌دانی، تو هوایی شده‌ای و نمی‌دانم چه کسی این دیوانگی را به وجودت انداخته است، اما به تو می‌گویم اگر می‌خواهی از دیگران بلندتر باشی، برایت ردا دوخته‌ام، ردا هوش را برایت دوختم و والاتر شدن هم در جیب

توست، به تو قول می‌دهم که نها این چرخ خیاطی هم برای تو است، ردای تنم را
پیش از مردن به تو خواهم داد، ژیمان مرا عذاب نده

از خواب برخاستم، او تجسد من بر تن تنانه انسان است، اما من که انسان نیستم،
من ژیمان معنایی فرای مفهوم جانی بر زمین بر تن انسان بودم و در حالی که
صدایم را کلفت کرده و داد می‌زدم، لبان خندان سارکون را دیدم که ردایی به
دوشم انداخت،

سردت می‌شود عزیزم چرا اینجا مانده‌ای

زن تا روی بالکن خانه مرد را تعقیب و او را بر روی صندلی دید که به بیرون نگاه
می‌کند و در خود مچاله است و حالا بر روی دوشش پتویی انداخت و ردایی
تتش کرد،

او باز هم بیرون را نگاه خواهد کرد و من دوباره سارکون را خواهم دید، همه
جای تارستان در میان نگاه‌های مداوم او خواهد بود و هر بار این قصه را دوره
خواهد کرد که این تنیده تنی در میان تنانگی زیستن انسان بود

حالا از کنار همسرش برخاست، لباس‌های بر تن را کند و به روی تختش خوابید،
حالا که عور در میان تخت است، زنش را در میان پتو می‌دید و سارکون بر
گوشه‌ی تخت با صدایی اغواگر و آرام می‌گفت تن‌پوشت را به تن کن او مهبای
تو است، حالا مرد در حالی که تن‌پوشی از عورتی را بر خویشتنش انداخت و
این بار ردای نامرئی مرد را پوشید، زن را به روی تخت انداخت و با سرعت بر
روی او جهید، زن چند باری تقلا برای برخاستن کرد اما او با ردای بر تن با غلبه

بر زن، مالکانه او را فتح کرد و دوباره جهیدن کرد، به هر شدت و در میان حدت مرد شدن او را تسلیم کرد و فرمانروایی را جشن گرفت، در میان آخرین تکانه که زن در خود جمع شده بود نفسی عمیق کشید و به چند ثانیه تمام مالکیت و احساس شاهی اش بر زمین ریخت، او شاهوارگی خویشتن را به روی تن عور زنی می دید که تسلیم بر دستان او است،

توانش نبود، توان ایستادن در میانش نبود و خویشتن را به درون حمام انداخت،

آب سرد را تا ته باز کرد و بر وجودش ریخت

فریاد می زد،

کجایی

تو کجایی

با توام ای هیولا،

ژیمن من تو را دیده ام، می دانم تو به اندرون من رسوخ کرده و مرا دیوانه خواهی

کرد، تنت را از وجود من بر کن، بگذار راحت زندگی کنم، من توان ایستادن در

میان این دانستگی را ندارم و نمیخواهم، من همان انسان پیشترها را می خواهم،

در حالی که سرش را روی وان گذاشته و آب را روی بدنش باز گذاشته بود چند

باری نام سارکون را خواند و گفت

پدرم نجاتم بده، من همان ردهای خویشتن را می خواهم، نمی خواهم این البسه و

این نظم را برهم زنم، اما او مرا رها نمی کند

مرا می گفت،

او چندی است که بر فهم خویشتن و به اندرون من بودن و دانستن دیوانه شده است، او هر بار ردهای بر تن مرا کنده و دوباره پوشانده است، او فریاد می کشید، می خواهم دوباره ردای خویشتن را بر تنت کنم، بیا با توام ای هیولا

بیا با توام ژیمان بیا می خواهم ردای برتری خویشتن را بر تنت کنم، خویشتن آن‌ها را با دست بانخ و سوزن دوخته و برایش زحمت بسیار کشیده‌ام، بیا و این ردا را بر تن کن و دست از سرم بردار،

صدایش بلند بود اما زن او را جدی نمی گرفت، باور داشت که دیوانه شده است و حالا باز هم فریاد می کشید و هر بار نام مرا می خواند، البته او مرا ژیمان صدا نمی کرد، شاید هم می کرد، شاید در دیاری مردمانی مرا ژیمان بنامند و او مرا نامی دیگر خوانده است، کسی نمی داند و من هم یادم نیست، اما هر بار تکرار واژگانش را به خاطر دارم که چگونه در کمین برای پوشاندن ردایی بر تنم بود، او هر بار در گوشه‌ای می نشست تا در حال رفتن ردا را از پشت بر تنم کند، او حتی باری چادری بر سرم کشید تا تنها درون همان کیسه بمانم و دیگر ندایی را نشنود و دنیایی را نبیند، اما من هر بار عورتن خواهم شد و در برابرش خواهم ایستاد، او تن عورتن خویشتن را در میان آینه حمام هر بار خواهد دید و در میان یکی از این دیدن‌ها بود که دست برد و تیغی بیرون کشید و اولین خراش را بر تنش زد، بعد فریاد کشید

می خواهم این گوشت حائل میانمان را بدرم، می شنوی ژیمان، می خواهم هیچ ردا و حجابی میانمان نباشد و در من حلول کنی، من از دیدن این دیوار خسته و از این ردا بیزارم

سارکون به او نگاه می کرد و سرش را تکان می داد با خود و زیر لب می گفت
 طفلکم دیوانه شده است و نشانش همین خودزنی است، او را باید هر چه زودتر به تیمارستان ببریم، لعنت بر این هیولای بی نام و نشان که زندگی فرزندان مرا از بین برده است،

حالا که از روی دستش چند قطره ای خون به زمین ریخته استوچ را دید که با گوش هایی بالا داده روی پاها ایستاده او را می بیند، چشم در چشم هم نگاه می کردند که مرد چند بار نفس عمیقی کشید و بعد گفت:

چه از جانم می خواهی ژیمان حرفت چیست،

همتایی و برابری ما با هم، من و این خرگوش

من چیزی نمی گویم، راستش را بخواهید زبانم را بریده اند، من تنها می بینم و او هم دیده است، تمام روزهایی که کودکش به دنبال او دوید را دیده است، ترس و قایم شدن هایش را هم دیده است، در جستجوی غذا و گرسنگی اش را دیده است، بیماری و درد و حلول رنج بر تنش را دیده است، شادمانی و ناراحتی او را دیده است و حال که او همه چیز را دیده من حرفی نخواهم زد و خویشتنش هم سکوت خواهد کرد

او می خواهد پوست بر تنش را بر کند تا از این ردهای برساخته دور شود اما توانش نیست و من لالایی مداوم بر گوشش که هر بار و هر روز در هر جا و هر جا را می خوانند شنیده ام

آنان برایش می خوانند گروه کر بزرگ و کرکننده ای که سارکون آنان را با چرخ خیاطی اش دوخته است مسئول این نظم است

این گروه موسیقی پارچه ای ذره ای را آرام نخواهند گذاشت و هر بار تصنیف های تازه ای را خواهند خواند

آیا او دیده است، که هزاری از خرقه ها را بر تنم کردند، آیا او دید که تمام ردها را از تن برکندم و آتش زدم، او دیده است که من در تکاپوی جستن آن چرخ خیاطی در پیشم؟

نمی دانم اما حالا که توانی بر بدنش نیست می بینم که درون همان وان در میان آب روان خواهد خوابید تا در آغوش پدرمان ذره ای آرام گیرد
او در تمام شب در حالی که بر کناره ای وان حمام بود می خواند
من ردا می خواهم

من از میان آپارتمان منجمد او به دل کوه های پریشان مادرم جنگل های عظیم رفتم و همه جا را گشتم، من به تمام درختان نگاه کردم و آنان به من ردایی را نشان دادند که ساکن بود، همه برگی را نشان دادند که خویشتن به زمین افکنده و خشکیده بود، آنان ردای تازه ی زندگی را آماده کردند و به من با بودگی شان می خواندند، اینجا صدا بی معنا است اینجا واژگان به بودن گره خورد و معنا داد و

من به بالای بالین او نشسته تا بیدار شود، من این ردا را برایش گذاشتم و به رویش نوشتم، این ردای منع آزار است

تنها ردایی که مادر برایت دوخت و حاضر کرد، با این خویشتن را بپوشان و دیگران را آزار نده تا زندگی به جریان درآید
تصورش را کردم؛ اگر فردا او این جامه را به تن کند و به میان معبر تارستان رود، همگان تنِ عورِ او را که در میان برگی فروافتاده پیچیده است، چگونه تاب خواهند آورد؟

سارکون با دستانِ گشوده در میدانِ شهر ایستاده است و جماعت را به تماشای این تهی‌شدگی فرا می‌خواند. آنان که ردهای تمدن بر گلوهایشان پیچیده و کورشان کرده است، حضورِ این بی‌هویتیِ عریان را بر نخواهند تافت. توده‌های سنگ بر زمین به انتظارِ نشانه‌ای از جنس آزار نشسته‌اند تا خون این تن بی‌حصار را به خاک بازگردانند؛ چرا که او جامه و نشان انسان را فرو افکنده و در ساحت زمین، بی‌نام شده است

سارکون چند کامیون پر از سنگ به میدان شهر خواهد آورد و با دیدن او برنامه را آغاز خواهد کرد،

همه با سنگ‌های بر دست این لکاته بی‌معنای دوران، این هرزگی بی‌نام، را رجم خواهند کرد و خونس را به زمین خواهند ریخت اما با ردایش چه خواهند کرد، با ردهایی که به دور گلوهایشان پیچیده بود، من در میان خیال خویشتن بودم که او

لباس هایش را به تن کرد و به سر کار رفت، رفت تا دوباره با محاسباتی تازه بزرگ‌تر شدن دیوارهای نام انسان را به پیش برد؟

او در آستانه‌ی در ایستاده بود کفش هایش که از چرم به مصلحت مقتولان بافته شده بود پایش را می‌زد. سنگینی ردهای سارکون را روی شانه هایش حس می‌کرد، کت و شلوار اتوکشیده‌ی نخبگی، نام و نشان مهندسی، و نگاه همسرش که امنیت این سقف شیشه‌ای را در محاسبات او می‌دید

یک قدم دیگر به سمت آسانسور برداشت و بازگشت آغوش دلسوز سارکون روبرویش بود و این گام یعنی سکوت، یعنی فراموشی، یعنی پادشاهی طبقه‌ی بیستم در برجی، در کارخانه‌ای، در بیابانی و به خیابانی

او می‌دانست اگر امروز سوزن چرخ را متوقف کند، فردا فرامرز این تمدن او را به صندلی تیمارستان زنجیر خواهند کرد؛ زن به پهنای صورت خواهد گریست و کودک دیگر پدر قهرمانش را نخواهد داشت. او میان دو انهدام ایستاده بود، و حالا در آینه آسانسور به چشمان خسته‌اش نگاه کرد؛

دیگر ردای انسان بودن برای قامتش گشاد شده بود.

نمی‌دانم چه خواهد شد، اما او را دیدم که به نساجی سارکون رفت و خود را به روی میز خیاطی انداخت، اول چند باری چند تکه پارچه را به میان چرخ برد و خواست سوزن را فرو کند که دوباره نگاه‌هایی او را دنبال کردند؛ صدای تمام درختان در میان مرتع بود که اگر چرخه را روشن می‌کرد همه زیر بارش خمیده می‌شدند، اگر دوباره ادامه می‌داد باز هم کارگران شب را تا صبح به حسرت

کودکانشان نگاه می کردند و او بود که چرخ را خاموش کرد و نفت رویش ریخت، حالا او در حالی که دفتر کارش در حال سوختن است از میان شعله‌ها بیرون خواهد بود و ردای بر تن خویشتن را به میان شعله‌ها خواهد سپرد، من در میان کابوس بیداری می‌بینم که هر بار به رنجشی که او را در خویشتن فرو برد کاری کرد و به کار کرده در خویشتن تمام رنج را به دستان باد داد تا بیشتر رود و او را رها دارد تا این نسیم‌ها باز هم دیگرانی را به دل این زمین سوخته بیدار کند، من او را دیدم که در میان رستوران سلطنتی همه چیز خواران سفارش داد تا تنها برایش نان بیاورند، آنجایی که همه شگفت‌زده او را دیدند کسی همه شگفتی خویشتن را بدل به دانستگی کرد؟

حالا که در میان خانه دوباره استوچ را ببیند حالش بهتر نیست؟ اگر پشت فرمان ماشین نشست و آرام راند تا کسی را زیر لاستیک‌هایش نکشد و دیرتر به خانه رسید آرام‌تر نیست؟

من او را در میان درب آپارتمان دیدم که این بار آرام بالا رفت به درب خانه رسید و همسرش را تنگ به خود فشار داد، همسرش یکه خورد و به او نگریست اما آنجایی که دید او به دنبال کودکش و استوچ می‌گردد و بازی می‌کند بیشتر شوکه بر جای ماند

من در میان حلول بر تنی زمینی در دورتری دیدم که یکی از مشتری‌های همه چیز خوار رستوران سفارش نان داده است، شاید می‌خواهد بداند طعم نان اینجا چیست و شاید این رعشه را او هم به یاد برده و شنیده است، شاید او هم بیشتر دید

و بیشتر شنید و شاید او هم روزی در میان وان حمام تا صبح نام مرا صدا زد و صدایی نشنید و آخرش تجسم صدای مرا در میان سفارش او دید که نان می خورد فردایش که از خواب برخاست به سمت یکی از دانشگاه‌هایی رفت که از چندی پیش بدو پیشنهاداتی داده بودند و این تارگاہ همان جایی بود که او نبض میان تارستان را می دید، او می دانست که سارکون در میان خانه است که چرخ خیاطی و خیاطان را ساخته است، من هر بار در میان نگاه‌های او دیدم که هزاری را دیده خویشتن را بدل به پارچه‌ها فراهم می کنند و به دستان سارکون می دهند تا آنان را ردایی بر تن تمدن خویش کند، او می دید و من در نگاهش هزاری را دیده که تمام بودن خویشتن را از میان همین جامه‌ها و رداها بافته‌اند،

آنان به سر در خانه‌ها می ایستند و تا یکی در حال رد شدن بود از پشت ردایش را بلند خواهند کرد و در میان محله با صدای بلند نام مارک لباس را خواهد خواند، آنجا است که سارکون و سارکونیان به سرعت نام تو را در لیست به نقطه‌ای که درخور آنان هستی خواهند انداخت و هر روز در میان این رقابت جایی خواهی داشت، روزی با جرثقیل اتومبیلت را بلند و روزی به سطح نورانی حساب بانکی‌ات را چک خواهند کرد و حال در میان همین حوالی به دل یکی از تارگاہ‌هایی که او هم ردایی زیبا بر تن بیشماران می کرد رفت و خواست در میان چرخه‌ی دوار رسوخ کند و بسان موربانه‌ای از درون این سازه را در هم بکوبد، من جویدن دندان‌هایش در دل این سازه را بارها شنیده‌ام

هر بار که در میان کلاسی ظاهر شده است به خواندنی همه چیز را برون خواهد داد، صدایش در میان تشریح دردهای دنیا هر بار جماعتی را تکانی خواهد داد و دوباره حمامی خواهد ساخت که کسی تا صبح در میان وانش فریاد بزند و فردایش رداها را به شعله‌ها بسپارد، او به رسوخ تنش در میان این ریشه‌ها خویشتن را جای داد و حالا هر روز و هر بار در پی خواندن است،

من استادی دیروز او را در میان این خروش و جوشیدن می‌بینم، او آواز می‌خواند به میان شاگردانش می‌رود و هر بار می‌بیند که آنان به تلنگری در حال فکر کردن اند

روزی که پیرامون درد مشترک میان شبکه‌ی جانان سخن گفت را به خاطر دارم، آن روز بیشتر شاگردانش در سلف دانشگاه غذا نخوردند و خود را با تکه نانی سیر کردند و او برای گندم‌ها و نان‌ها سرود می‌خواند، هر بار به بالین من می‌آید و برایم می‌خواند تا با هم روزی به میان دشت گندم‌ها رویم و آنان را ببوییم و ببوسیم و از وجودشان تشکر کنیم که مانع از انتشار رنج بیشتر در دنیا بودند

اما همه‌اش شادی نیست، او فروختن بیشماران را در این بازار مکاره بارها دیده است، او دیده که چگونه خویشتن را به پای سارکون می‌اندازند و پسرانشان، دختران و مادرانشان را بدل به جامه خویشتن می‌کنند، او بارها و بارها فروختن خویشتن و دیگران را دیده است،

او دیده که چگونه در این بازار خود را به دستگاه خمیر می سپارند و خمیر خویش را به دستان سارکون داده‌اند تا ردایی برای فردایشان بتارد و تارستان باز هم بوی خویش را در میان هوای آلوده شدن انسان رها کرده است

اما پیشتر از همه و والاتر از این روزها من به یاد اولین جرقه‌ها بودم که در وجودش زبانه کشید، اولین دیدن رنج در میان پای استوچ که به او تلنگری از خویشتن داد، آنجا که ترس او را دید، آنجا که پریدن و بازی‌هایش را شناخت، آنجا که میان بیشماران دید چگونه هر بار سارکون با قیچی در دست ایستاده تا هر احساسی را از ریشه برکند، اگر روزی خرگوشی ترسید او با قیچی ریشه این احساس را از وجود او برکند و به میان دستگاه ریخت و فریاد زد، آن‌ها احساسی ندارند

اگر روزی یکی از کودکان کارگری به تحقیر دنباله‌داری که سرکارگر بر صورت پدرش کوفته و او بر صورت مادر خوانده و مادر بر سینه کودک زده است نظاره کرد سارکون با قیچی در دست کودک را تکه کرد و به درون ماشین ریخت و فریاد زد، آن‌ها شعورشان نمی‌رسد و من باز هم چیزی نگفتم، آخر گفتمی نیست، احساس کردنی است، همه حسش کردند و رویش را به حاجابی که برایشان دوخته پوشاندند، اما او عریانی بی‌حد و حصر گیاهی را دید که هر بار به وزش نسیمی آرام به تابش نور خورشید تکانی خورد و رقصید، او صدای بلند و فریادها را شنید و خشک شد، بر جای ماند و تکانی نخورد و حالا که خشکیدگی

بر تن گیاه را دیده است می داند سارکون او را خواهد برید و به میان دستگاه خواهد ریخت و فریاد خواهد زد، آن‌ها جانی ندارند که تو نگران آن باشی من هر روز مرد را در میان خانه می بینم که به هر تکانه‌ای، تکانه‌ای خواهد ساخت.

زن او را می دید که دیگر از محاسبات طبقات و رتبه‌های سارکون خالی است؛ او را می دید که دست بر پوست لرزان استوچ می کشد و سفره را تنها با صلح نان و گندم می آراید تا رنجی تازه به تن زمین بار نکند. کودک دیگر در میان دوار نخبگی و مسابقه‌ی تان جامه بر تن، پی برتری نمی دوید؛ او با پدر به عریانی بی حد و حصر گلدان بالکن خیره می شد و با ورزش هر نسیم، بودن را می رقصید. زن از این دیوانگی غریب و بی آزاری می لرزید، اما در میان این سکوت نو، چرک سیاه سالیان غصب را می دید که از میان سقف شیشه‌ای شان فرو می ریزد. حالا هر بار که کودک او را دید، هر بار که همسرش با او بود، هر روز که نان خوردند و هر روز که دنیا را دیدند، تکثیر این هستدگی در میانشان شعله انداخت و بارور کرد و حالا ریشه‌ای تنومند ساخته که در میان تبار این خانه، در حال رویدن و رستن است.

من و سارکون روی دو تپه مشرف به نشیمنگاهی سبز نشسته بودیم، جایی که در این روز خاص جماعت انسانی به تفریح بیرون بودند و شادی می کردند و آن‌ها هم آمده بودند، من در نگاه جستجوگر مرد می دیدم که در پی نشانه‌ای نشسته

است، او می‌خواست روزی دریده شدن تمام رداها را ببیند و سارکون با نگاهی غضب‌آلود او را نگاه می‌کرد و من می‌شنیدم که هر بار زیر لب می‌خواند

مردک نمک به حرام نمک نشناس،

این را بسان وردی مدام تکرار می‌کرد و مرد نمک‌نشناس در حال پیدا کردن زباله‌های انسان بود، او در میان کیسه‌ای که با خود آورده بودند می‌خواست تا جای امکان غبار این بودن انسان را از صحن بدن مادرم پاک دارد و پاک می‌کرد، همه جا را گشت به تمام آب‌های روان سر کشید و ضایعات انسانی که رها بر وجود پدرم بودند را جمع کرد و با خود برد، در همین هنگامه بود که ناگاه چشمانش به ایستادگی همسر و فرزندش با دیگران افتاد خود را به نزدیک آنان رساند و همه چیز را شنید

چندی پیشتر سگی به نزدیک یکی از این خانواده‌های اطراف آمده و در انتظار لقمه‌ای نشسته بود که آن‌ها نخست به فریاد مادر، سپس به نعره پدر و آخر به دستان پر سنگ پسرشان سنگ را راندند و در این میان سنگی به جان سگ خورد، حالا که نگاه می‌کند می‌بیند که چگونه فرزندش در برابر این ردای انسانی ایستاده است، چگونه همسرش این ردا را به آتش کشیده و به پاسخ انسان که او کثیف و از خانه‌ی ما چه می‌خواهد می‌خواند

خانه‌هایشان را غضب کردید و حال ادعای خانه داشتن می‌کنید

او حالا تمام رداها را در میان آتش انداخته و هر سه در حالی که همدیگر را به آغوش کشیده‌اند عورتن دنیایی را می‌بینند که در میانش تنها ردای وجودشان

همان برگ کهن سالی است که کسی او را نکشته است و مادر برایشان پیدا کرده

بود

فصل دوم

به گذشت سوزاندن ردهای سارکون بود که شبی را تا صبح عور در میان آغوش هم رستند و یکی شدند. در میان خویش خروشیدن‌ها، مرد ردای مرد بودن را به دورتر از تختش انداخته و سوزانده بود و حالا به درهم آغوشی با همسرش می‌چرخید، می‌گشت و در این حلول بر تن یکدیگر سرود نوزایی می‌خواندند و جانی به درونشان رسوخ می‌کرد، او جان گرفتن میان تنش را می‌دید به چشم قد کشیدن جانی را دید و مدام حیران بدو نگریست.

من هر روز می‌دیدم که به اشتیاق دیدن شکم برآمده همسرش می‌رقصید، او مسیر آمدن تا خانه را یکسره می‌دوید و روزی چندین بار به خیال و واقع احوال جانش را می‌پرسید، هر بار در میان خلوت و به درون آینه‌ها مرا به کناری می‌کشید و می‌خواند: ژیمان چگونه به سال‌های دور جوانه زدن جان فرزندم به اندودن ریشه‌های همسر را ندیدم و از آن گذر کردم.

یادت هست، آن روز که پشت چرخ خیاطی سارکون نشسته بودم و سره‌دوزی می‌کردم با شدت بسیار همه چیز را به هم می‌باфتم و همسرم در خانه دردش گرفت، یادت هست، من منجمد بر پای سارکون نشستم و تمام لباس‌ها را دوختم تا شاید لباسی بر تن ما درآید و تنها حجاب حایل میان من و فرزندم و همین دور ماندن بود، او آمد و من هیچ از بودنش ندانستم و مدام برایم سارکون ترانه‌ی ترینگی را می‌خواند.

ژیمان دیگر آن روزها باز نخواهد گشت، دیگر هیچ‌گاه کودکم را در آن سن نخواهم دید، دیگر متولد شدنش را قد کشیدن و راه رفتنش را دندان درآوردن و بازی کردنش را نخواهم دید و من ردا دارم

دیوانه‌وار به سوی کمدش رفت و تمام رداها را بیرون کشید: بین این ردای برترین مهندس بودن در شهر است من شهره‌ی شهر بودم و والاترین برج را بسان خنجری به درون سینه زمین کاشتم و آنان مرا ردایی دادند در ترینگی دوران و حال فرزندم چند ساله است؟

ژیمان من خشکیدگی او را در میان الوار شدن انسان هم دیدم آنجایی که هیچ از این تلمس مهر نفهمید و من مدام پشت چرخ دوختم و تمام ریسمان‌ها را بافتم تا لباس بر تنش کنم، من چروکیده شدن بدنش را در میان تمام البسه کلفت ساخته به دستانم دیده‌ام. او گرمش بود، توان تحمل این همه لباس‌های سنگین را نداشت و بسان الوار خشک بر جای به پشت میزها نشست، بارها خشکیدگی ستون فقرات

خویش را به میان صندلی خیاطی سارکون دیدم و دوباره او به تکان دادن حواسی مرا به پیش برد.

سارکون فریاد کشان از دورتری نعره زد:

تو نمک به حرام هستی، پاسخ تمام خوبی‌های این سالیان دراز من این است؟ این ردهای رنگ به رنگ که بر تنت کردم، اگر دوختی برای خویشتن بود، مگر مرا برترین مهندسان و والاترین نخبگان خواندند، تو بودی که در این خرقه خویشتن را بزرگ کردی.

مرد فریاد کشید: آری، خوب خاطر من هستم، در میان تن‌پوش ترینگی آنجایی که باد در غبغم بود، او بسان الیاف فرش در زمین خانه بافته شد، تنیده شد و تکانی نخورد و تنها در میانمان سکویی بود که به هر بار ریختن ردایی فاصله را میانمان بیشتر کرد، من دراز سالیانی را در میان خشکیدن و الیاف شدن آنان دیدم و ژیمان بین امروز تپش قلب من از رسیدن او است، از دیدن و بوییدن او است، باورت می‌شود روز زایمان فرزندم را به دوختن ردای تازه‌ای دادم که امروز حتی یادم نیست به چه رو مرا خواند و به کجا رساند.

مرد چند نفس عمیق کشید و سر آخرش دوباره به بالین همسرش نشست، سر به روی شکم برآمده‌اش گذاشت و تکان خوردن آرام کودکش را شنید.

سارکون سراسیمه فریاد کشید:

این مسخره‌بازی‌ها چیست مگر پنج سالت است؟

دنیا جای این لوس بازی‌ها را ندارد، یعنی ما بنشینیم و در خیال در انتظار یار باشیم و خویشتن را به زوال راه داریم، چه می‌گویی در هپروت مانده‌ای، این دنیا نیاز به ساختن دارد و تو در آن روزگاران در حال ساختن ردایی بودی تازشتی دنیا را بپوشاند و حالا در میان این اوهام درمانده در پی چه می‌گردی؟

با خودت فکر می‌کنی تمام معنا در میان همین زاییدن و به دنیا آمدن است؟
بنگر خرگوش سفیدتان هم می‌تواند حامله شود.

مرد با شنیدن ندای سارکون نفشش به شماره افتاد، وجودش لرزید و چند صباحی نفس هم نکشید. سراسیمه از جای برخاست و به میان خیابان‌ها رفت، همه‌جا را زیر پا گذاشت و درون تمام دخمه‌ها سرکشید حالا که او خویشتن را در قفس دنیای انسان می‌دید و همه‌جا را الیاف‌های برساخته انسان پر کرده بود، هر جا را به فروختن جان علم می‌کردند همه چیز برای خریدن بود و دنیا را قفسی بزرگ به هیبت وجود انسان ساخته بود در میان همین بیتوته راه را یافت و آخرش به خانه رسید.

استوچ به آن‌ها نگاه کرد. چشمانش را به میان چشمان غریبه‌ای دوخت که شبیه خویشتنش بود، حالا که او آرام‌آرام در میانشان راه می‌رفت، استوچ می‌ترسید، فرار می‌کرد، اما زمان در میانشان جاری بود، و مرد هر روز بودن آنان را به دنیای هم دید، دید که چگونه باروچ آرام‌آرام نزدیک استوچ می‌شود تنها بدو نگاه میکند و در میان نگاهشان اولین پیام را خواهند داد، روزها را تنها به هم خواهند نگرست و سر آخرش اولین لمس میانشان شروع ورود به جهانی خواهد بود که

بی‌همتا است، او خویشتن را دید، در میان اولین دیدار، در دل اولین لمس و اولین بوسه که لبان همسرش را چید، به یاد چشمان باروچ افتاد در نگاهش جستجوی خویشتن را دید و روزی را به خاطر داشت که یکدیگر را در آغوش بردند، حالا آنان به روی زمین بی‌واسطه و در میان تاللو خورشید به روزی که باد گوش‌هایشان را نوازش داد یکدیگر را همراه خواندند و مرد و زن در میان صومعه‌ای که اجدادشان ساخته به روی تختی که پدرانشان کاشته و با رسومی که خاندانشان داشته است بر گزیدن یکدیگر را جشن گرفتند

اما مرد هر روز بودن آنان را به میان دنیای هم دید. او شکم استوچ را نگاه کرد، نزدیکی هماره باروچ را به نزدش دید، بسان خویشتن بود، بسان روزگارانی که گوش بر شکم همسرش می‌گذاشت، آنان گوش‌های بزرگی دارند و صدا را از دورتر می‌شنیدند، آنان به نزدیکی تپش جان میانشان را احساس کردند و هر دو در انتظار آمدن آن‌ها بودند.

حالا که من در میان شاخسار سبز گیاه خانه به پشت پنجره آنان را می‌بینم، او برایم نفس تازه‌ای تلاوت کرده است، سر بر آوردن دو غنچه را خواهم دید، که مادرانی آنان را تنگ به آغوش می‌سپارند و هر دو پستان به دهانشان خواهند برد و از خورده شدن عصاره جانشان حواسی در آنان بیدار است که گفتنی نیست و تنها احساس کردنی است، خروج مایع در میان لرزش نوک پستان‌ها به زبانی نرم و دهانی آرام که قلقلک می‌داد و صورت را لس می‌کرد گفتنی است.

نگاه کردن به چشمانی که تار میان وجود او را بیرون تراویده است گفتنی است؛ دو مادر در حالی که کودکانشان شیر می‌خوردند و همسرانشان به نزدیکشان بودند تبلور احساسی را تجربه کردند که سارکون فریادزنان شروع به دریدنش کرد: این اراجیف را جمع کنید مجانین آن‌ها حواسی ندارند و به پیچیدگی ما نیستند، تازه همین ما هم احساسمان بیخود و پوشالی است، با احساس که دنیا را نمی‌توان کشف کرد.

آنگاه سارکون چرخ خیاطی را به روی میز انداخت و بشمار از پارچه‌ها را به رویش ریخت و با سرعت بسیار همه را چرخ کرد. فریاد می‌زد:

من باز هم خواهم ساخت، همه‌ی پارچه‌ها را برای من بیاورید باید بزرگ‌ترین تن‌پوش تاریخ را بسازم و بر تن کنم که تخت شاهی من تا ابد و مانا است.

اما در میان خیابان‌ها به دل تارستان به تنیدگی در میان الیاف وجود انسان باز هم در حال چرخشند بشمارانی که برای داشتن ردا یکدیگر را خمیر خواهند کرد و به ماشین خواهند داد، و در انتظار خرقة خود خواهند نشست. من در میان این گردهمایی بزرگ می‌بینم که همه برای نمایش خویشتن آمده‌اند، آمده تا در میان خیابان‌ها به زیبایی خویش را بفروشند و من این بشمار از جذامیان را می‌بینم که رداها به تنشان چسبیده و زخم کرده است، راه می‌روند، با کرشمه‌ی بسیار با ناز و اطوار هر بار به میانه می‌آیند به دور هم نرم چرخ می‌زنند و خویشتن را نشان می‌دهند و آنگاه بالبانی خندان و سیمایی باشکوه از میانه دور خواهند شد. همه این جذامیان دردمند را می‌بینند و در میانشان اگر صدایی در آمده که این رداها تن

خویشتن را آلوده و دردمند کرده او را عور آتش خواهند زد و با خاکسترش رنگ دودی خواهند ساخت تا ردای تازه خویش را رنگی کنند
اینان خود این آلودگی را نمی بینند؟

اگر خاندان ژیوا، مرد و همسرش به همراهی همه جانان در میان و به دل این نمایش بیایند چه خواهد شد، آنان عور در برابر این جماعت بیشمار با ردهای بسیار راه خواهند رفت و به سرعت شهره شهر خواهند شد، اما من در میان این نمایش پرتکرار بیشماری از خاندان‌های ژیوا را دیده‌ام، آنان در میان دیدن و بودن‌ها سیر کردند و حالا اگر در خیابان بیشماری به چرخش خویشتن تن پوش را عرضه داشتند آنان نفس خویش را در امان داشتند و به باران دشنام، به طرد شدن بی پایان، به مرگ و درد در زندان، دیده را از یاد بردن خواهد بود.

سارکون فریاد می کشید: از یاد ببرید و خرقه‌ها را تن کنید این عورتنی شما بی عصمتی است، آن برگ پوشیده که بر آن چنگ می زنید به قعر ماندن است و در خود ماندگی است، بر کنید این ردای پوشیده را من برای شما خرقه‌ای از جنس ابریشم و طلاکاری شده بافته‌ام، آن را بپوشید و بر تبار خویش لعن نفرستید که ما صاحبان جهان هستیم.

او مدام فریاد می زد و جذامیان تن سوخته سنگ به سوی خاندان ژیوا پرتاب می کردند و حلول این سنگ هر بار زایشی دوباره کرد، به لمسی هزاره کرد، روزی که دستی به هم دادند، یکدیگر را دیدند، سخنی گفتند و همدیگر را نظاره کردند، جرقه آفریدن ژیوا در میانشان بود و مدام به یاد تن عور من ردای برگ

خویش به تن چسبانند و با هم رقصیدند. حلول این لمس و بیداری این تن در حال تکثیر و سرایت است کسی را توان ایستادگی در برابرش نیست آخر نیازی به گفتن نبود که همه آن را دیده‌اند، روزی در میان بارداری گربه‌ای و غذا دادن او به فرزندش، روزی در میان تقسیم کردن غذای کودکی با هم‌پندش، هر روز به دیدن این شکوفه در میان درخت‌ها ریشه دواند و یک تن شدند و سارکون دیوانه‌وار هر روز بیشترانی را برای دوختن ردای بیشتر خبر کرد و بیشترانی را به میان ماشین خمیر پارچه‌هایش انداخت، او می‌خواست روی همه آنان را با ردای تازه خویش بپوشاند تا کسی زیر آن حجاب را در تارستان نبیند و تنها آن‌ها باشند، تمام راه زیستن را به اندرون خویش می‌بلعید همه را برای خود می‌کرد تا به این درماندگی آنان زودتر ردای برگ کهنسال را پاره کنند و ردای انسان را دوباره بر تن دارند، اگر نیاز به خوردن بود، اگر برای داشتن گندم بهایی لازم بود، خمیر جان درختان را به هم می‌دادند و نامش را پول می‌گذاشتند و اینسان آنان را دریغ از داشتنش کرد، آنان را به میان ملک دورتری برد تا باز بیشتر درد گرسنگی به جانشان دریده شود.

من اولین روز در میان یکی از خاندان‌های دور ژیوا را دیدم که دو دوست بودند یکی آن‌قدر فکر کرد و چاره اندیشید تا نمایش اهرم در دستان سارکون را بی‌مقدار و به کاغذ بدل کند و حالا پول دنیای سارکون در دل خاندان‌های ژیوا بی‌معنا است، آنان به خویشتن آنچه می‌خواهند را به میثاقی خواهند داد، و پول را

تهی از معنا خواهند کرد و حال این تکثیر در میان خاندان‌ها و بیشتر شدن هر روز تاب قدرت سارکون را کم و بی‌مقدار خواهد کرد و دوا در میان تکثیر شدن بود، بیشتر و بالا رفتن بود.

مرد روزی به میان جماعتی که حال تعدادشان رو به فزونی بود و خویشان را از خاندان ژویا می‌دانستند آمد و ساعت‌ها با هم بحث کردند، نظر دادند و ایده‌ها را پیش بردند تا به هم‌صدایی با هم بخوانند: ما نیاز به فهم و تجهیز بر علم انسان داریم، ما نیاز در غوطه‌وری و پیش رفتن در تمام فهم و دانش دنیای انسان داریم و باید این مسیر را قبضه کنیم، حالا که او در میان یکی از تارگه‌های جهان تارستان است هر روز بیشترانی را به سوی این خاندان بزرگ خواهد برد و بیشتر در این دانستن غرق خواهند شد، هر روز هر که در این خاندان است خود را به تارگه‌ای خواهد رساند که بیشتری از آن فهم را خواهد آموخت و این جماعت را به سلاح دانستن مسلح خواهد کرد.

اگر نیاز به داشتن پول است راه برون‌داشتش را بدون بریدن نفس از جان خواهند داشت، کار سختی است اما تشخیصش آسان است، تنها ردای برگ کهنسال را بیرون خواهند داشت و بدو خواهند نگریست و در میان کاری که بر خویشان جسته‌اند نظری خواهند کرد تا کسی به دلش آزاری نیند و این راه آنان را برای داشتن هموار خواهد کرد

من به صدایی که آنان را بخواند و تهییج کند چیزی نخواهم و تنها با دست قطره‌ای را نشان دادم که از آسمان به جویباری افتاد و جویبار رودخانه را پیدا

کرد، رودخانه دریا ساخت و آخرش اقیانوسی عظیم که جان پدرمان بود همه خشکی را برای خود کرد.

حالا که سارکون رقصیدن قطره را در میان جویبار دیده است و تبار ژیوا را شناخته است، می داند که سکوت، فریاد و بی عملی، او را بی معنا خواهد کرد و حالا در میدان، سربازهایِ بیشمارِ خویشان را قطار خواهد کرد. او به هر پاره‌ای دست خواهد برد تا منجیقی برای خویشان برون دارد و این گونه بود که نخستین حربه برای ایستادن در برابر ژیویان، خروشیدن سرما بود. حالا هزاری از سربازانِ خود را گماشته تا در راه ژیویان بنشینند و در برابرشان یخ بزرگی را بکارند و همه دسته‌جمعی به رویش با تمام وجود نفس برانند؛ از هوای منجمد برخاسته از دلش هر که از ژیویان بود تن عورش سوخته خواهد شد.

هزاران بار سوخته‌تان آنان را می‌بینم که در هر مسیر، یخی به زیر پایشان ریخته و هوا را یخبندان کرده‌اند؛ به خانه‌هایشان می‌آیند و درونش را تا سقف، یخ پر می‌کنند. لرزیدن مدام باروچ را دیدم که تنها در گوشه‌ای از خانه کز کرده بود، او را فراموش کردید؟

باروچ اینجا است.

آنان صدای مرا نمی‌شنیدند، من صدایی برای فریاد ندارم لیکن بدانان هزاری نشان داده که ناگاه همه را در کنار باروچ دیدم؛ همه او را دور کردند، به دور هم نشستند و یکدیگر را در آغوش کشیدند. حالا به کنار هم با در آغوش کشیدن،

گرمای میانشان تمام یخ سرد سارکون را آب خواهد کرد و سارکون دیوانه‌وار فریاد خواهد زد:

باز هم یخ بریزید، از یخ بزرگ گرسنگی به روی و پایشان پاشانید
 آنان هزاری یخ‌های منجمد از گرسنگی و فقر، از بیکاری و رنج، از بی‌آبرویی و
 بی‌فردایی به روی ژوایان خواهند ریخت و هر روز در این دوار او است که با
 قیچی بلندش در انتظار کسی است تا او را سلاخی کنند. او همواره در دست،
 چای داغی گرفته و هر بار در سیمایی آشنا به دوش یکی از آنان خواهد زد و
 آرام به گوششان خواهد خواند:

بیایید عزیزکانم اینجا هوا گرم است، من برایتان ردای تازه‌ای ساختم که از
 پوستین هزاران گاو ساخته شده و بی‌نهایت گرم است، این چای را خودم دم
 کرده‌ام بیایید تا به دهانتان بریزم.

اولین نفس، او را دیوانه خواهد کرد و فرمان خواهد داد تا تمام تارستان، تمام
 تاروندان و جذامیان، هر که در این خانه مکتی داشته است به خیابان‌ها بریزند و با
 تازیانه‌ای در دست، این بی‌هویتی وجود آنان را به تمسخر برند. با هم می‌گفتند:
 این چهارپایان را ببینید، شما علف می‌خورید
 و بعد با هم ریشه می‌رفتند.

می‌دانی من در نگاه یکایک این ژوایان می‌بینم و می‌دانم آنان هم رسوخ این
 جوهره‌ی انسان را در خویش دارند و فرای آن، آنچه شنیده‌اند را نه به معنا که به

تحقیر خویشتن به دشنام آنان معنا کردند و وجودشان آتش گرفت. اینجا را سارکون نخوانده بود.

می‌دانی سارکون تازیانه‌های در دستانتان آتش درون آنان را شعله‌ور کرد و تمام یخ میان خانه‌هایشان را از میان برد. می‌دانی این نقشه‌ی تازه که برای محو کردنشان کشیدی آنان را بیشتر به میدان و حقانیت‌شان را بیشتر برایشان معنا کرد. من به طول تمام این روزها می‌بینم که همه‌ی خاندان‌ها به میان جویباری ریخته یکدیگر را جسته‌اند؛ آنان در حال رسیدن به دریا با هر روز بیشتر می‌روند. آنان دانسته‌اند که برای ایستادن در برابر این سرما روزی از گرمای وجود خویش بهره خواهند جست و روزی از ایستادگی در برابر سرما.

من پاهای لخت همه آنان را در میان یخ‌های بیشمار تاروندان دیدم که چگونه راه می‌روند، چگونه ایستادگی می‌کنند و بعد از گذر زمانی کوتاه همه سرما را خواهند فهمید، همه به آن عادت خواهند کرد و دیگر سلاح سرما بی‌معنا است. آنان گرسنگی را به در کنار هم کار کردن پاسخ می‌دادند، حتی به دنیای سارکونیان کار کردند اما بی‌آزار؛

آنان به غوطه‌وری در علم، این‌بار به جای سوراخ کردن سینه زمین، زمین را بوسیدند، به میانش گندم کاشتند و فهمیدند چگونه بیشتر و راحت‌تر غذا بسازند و با هم آرام از آنچه آزاری میانش نیست بخورند. حالا که آنان به تلاش، داشتن را پیش برده و به علم، خواستن را پاسخ دادند اگر چیزی نبود قناعت را میانه‌دار خواهند کرد. قناعت آرام است، مهربان است، سرسازش دارد و به جنگ در میانه

نیست. من بازی کردن قناعت را در میان کودکان ژویویان هر روز می‌بینم که با هم هزاری بار معنای زندگی را فرای آنچه انسان خوانده می‌دانند؛ آنچه در میان یخ‌زدگی نرمپای پاستیلی باروچ بود و به هم آغوشی گرم شد و او را به خرخری آرام انداخت، آنجا لحظه‌ی جریان زندگی بود. شاید آن روز باروچ و همسرش دو تکه کمتر جعفری خوردند ولی تکانه‌ی آرام پاهایشان در میان گرمای وجود هم‌جانان که ترنم مهر را نوا می‌داد از احساس سیری والاتر بود و قناعت در میانشان می‌خزید و رویشان را می‌گرفت.

من در میان ژویویان هر روز این ایستادن در برابر تحقیر را می‌بینم که نخست به ته‌نشین شدن جوهر انسان در وجودشان سرک کشید و آنان را نالان کرد، لیکن به گذری آنان به دیدن بیشمار از جذامیان فحاش در خیابان، وجودشان را ترحمی گرفت که می‌خواستند به جریان آبی، آنان را هموار کنند. آنان به نسیم می‌گشتند، به رویشان می‌چرخیدند و در پی روزی بودند که این ردای دوخته بر تن که چرک کرده بود را از تنشان در آورند و با هم وجود خویش را تیمار کنند.

حالا که هر بار آنان با تازیانه نفرت به بالای سرشان ایستاده، اگر دهان به هجوم زیر پا نهادن شرافتشان گشود، دهانشان را خواهند بست؛ لیکن اینان ندا به تحقیر خویش داده و در این جنون سرمه‌دند و نسیم در برابر را خواهند دید و شاید تکانه‌ای آن‌ها را به رود زندگی انداخت که گذر مضطرب همه برای به جریان در آمدن است

می‌دانی من در میان ژیوایان هر بار دم و بازدم نفسشان را می‌بینم که بسان فروبردن هم‌جانان به قلب خویشان است؛ آنان به هر بار تنفس هوا، گویی تمام جهان را که به پیوندی بی‌نهایت در وجود همه بوده است را به اندرون خواهند برد و دوباره برون خواهند داد. این هم‌بستگی همواره است، بی‌پایان و در نظاره است؛ هر بار میثاقی را تکرار خواهد کرد که به هر دم و بازدمی یادآور یکتایی بی‌مانند جوهره‌ی وجود همه جانان جهان بود. و حالا سارکون هرچه سلاح در خانه و به خانه همسایگان داشت برون خواهد داشت تا به فرمان آتش و به وسوسه ردای تازه بر تن، به نعره و صدای آرام به تحقیر و گرسنگی مدام، به سرمای سینه‌سوز و گرمای جان‌فرسا، تارستان را دوباره بدل به مرتع بردگی خویش کند تا پنبه برایش بکارند و کشت کنند تا او دوباره ردای خویشان را بر تن کند و شاید پالانی به تن آنان کرد.

من در میان ژیوایان روزهای بسیاری می‌بینم که بیشمارشان نشسته در حال گفتن‌اند، آنان هر روز و هر بار راه تازه‌ای می‌کارند و برای فردا آماده بودند که روزی به هم‌بستگی و صدایی هم‌آوا خواندن: ساعت صفر نزدیک است. ساعتی که آنان را به رویارویی تمام با سارکون و نظام او می‌آورد، روزی که پایان این زیستن در کنار نظم آنان بود، روزی که آنان به استقلال خویشان درون دنیای خویش می‌رفتند و جهان خود را می‌ساختند، روزی که زیستن را می‌آفریدند؛ و حالا پیش از ساختن و رسیدن به ساعت صفر من می‌شنوم که هر بار کسی راه تازه‌ای داده و به همفکری راه را به پیش خواهند برد.

روزی ندا در پیش بود که باید از آنچه در میان تارستان است و توان کارکرد ما بود بکاریم و ذخیره کنیم، باید آنچه می‌توانیم را به انبار بزرگ خویش که دور از نگاه سارکون است بیندازیم و این‌گونه بود که هر که در دست گندمی داشت روزی را به دورتری می‌رفت و همان دانه گندم را به اندرون خاکی می‌انداخت که از پیشتران کنده و آماده بود؛

این انبار به قلب مادر بود و مادر برایشان محفوظش داشت. آنان هر چه توانسته‌اند را برای ساعت صفر آذوقه و جمع کردند تا در روز تلاقی و به میدان نبرد، گرسنگی گریبانشان را ندرد.

من ندای بیشمار آنان را برای رسوخ به تمام وجود سارکون می‌دیدم، یکی از میان ژویایان خواند: امروز به پالایشگاه بزرگ تارستان رسوخ کردم و کارمند آنجا شدم. دیگری خواند: من تا قلب نظامی آنان رسوخ و تا چندی دیگر درجه‌ای بالاتر هم خواهم گرفت. حالا که از روزگاران جریان آن رودخانه گذشته و آنان پیش به سوی دریا هستند بیشمارشان در میان تار و پود سارکون در حال کارند، ردا بر تششان است، رویش را با جامه‌های سارکون پوشانده‌اند اما به زیر تمام البسه سارکونیان برگ کهنسال دیروز مادر نشسته است؛ او همه‌چیز را خواهد دید و همه‌چیز را برای انجام و دوری از آزار می‌دانند. حالا هر بار و هر روز در این رسوخ‌های بیشمار آنان به پیش خواهند رفت تا به فردا و ساعت صفر، دندان برون و ریشه‌ها را بخورند و ارتش موریانگان ژویایان در پیش است.

هر چه دریا بزرگ تر شد و بر آن افزود این قطره‌ها در کنار هم بیشتر دانستند
توانشان تا کجا خواهد رفت

در آن دوردستان میثاق، روزی که اول بار به خویشتن خواندند:

در میانمان، میثاقی برای تبادل کالا است و تارپول تارستان بی معنا است؛ به بیشتر
شدنشان آن قدر فزون گرفت تا سارکون با اعصابی خراب با تمام پول‌های ساخته
در میان تارستان برای خویش ردایی بسازد و با آن به خیابان فریاد بزند: کسی حق
ندارد بدون این برگه معامله‌ای کند، این‌ها را من ساخته و تنها راه معامله همین
است، ببینید، چقدر زیبا و بی‌بدیل است، کسی توان چاپ کردن آن را ندارد،
پشتوانه‌ی آن را هم من از طلاهای بسیار آورده‌ام، من تنها قدرت این زمینم و
کسی نباید در برابرم باشد

او در حالی که فریاد می‌زد تشنه شده بود، برگه‌ای از جیب بیرون به یکی از
دست‌فروشان که آب می‌فروخت داد. دست‌فروش نگاهی به کاغذ کرد و گفت:
خب چه کنم؟

سارکون نعره زد: آب می‌خواهم، به من آب بده

دست‌فروش گفت: می‌دانم اما نیم کیلو از آن کاغذ باید بدهی تا یک آب به تو
بدهم.

حالا سارکون دوباره به جان درختان خواهد افتاد تا بیشتر کاغذ چاپ کند و بیشتر
در خیابان پخش کند، شاید هر روز از صفرهایش کاست و رودخانه می‌داند که

تمام توان در میان آن کاغذها را همینان داده‌اند و روزی که میثاق به دریا افتاد تمام پول‌های سارکون کاغذ خواهد شد، کاغذی بلااستفاده که حتی نمی‌توان رویش چیزی نوشت.

من ژبویان را می‌بینم که پوسته نرم کتابی را شکافته و درونش را پر از کلام جان کردند، همه‌جایش را گرفتند و پر شدند. آنان در ردا و صدای بیشمار به قلب تمام جعبه‌های جادو و در دل تمام سطح‌های نورانی و به قلب تمام ساخته‌ها و نساخته‌ها میان تمام نگاتیوها و داده‌ها رسوخ کردند و در سیمایی که بسان هیمنه‌ای افرا بود روزی گشوده شدند و همه‌جا را پر کردند؛ حالا قطره‌ی دیروز در حال فوران به میان زیست انسان‌ها است. آنان می‌بینند، می‌شنوند و تراکم این صدا را در همه‌جای زندگی خواهند شنید، این ندا برای رسوخ به همه‌جا برآمده است؛ هر جا که صدایی قابل شنیدن بود، هر جا که چیزی برای خواندن بود، هر جا که نمایشی برای دیدن بود و ژبویانی که در میانش شعر خود را خواندند.

آخر از دورترانی عده‌ای خرقة‌ای خود را دریده‌اند، برخی یک تکه را کنده تکه دیگری را پوشیدند؛ مثلاً ردای مرد را پاره کردند و در آتش سوزاندند و به جایش ردای زن به تن کردند، یا آنانی که ردای ثروت را با ثروتمندان به آتش انداختند و ردای فقر را بر تن کردند. آنان هم این ندا را شنیدند و حال در این تکثیر میانشان شاید درد را آخرش فهمیدند. من در برابرشان هر بار خویشتن را عور نشان داده‌ام تا ببیند که مشکل در تغییر ردا نیست، مشکل خود ردا است؛ هر بار که بر تن من ردایی کردند دیدند که چگونه تنم را زخمی کرد و حالا برخی

جذام دارند، برخی زخم تن هستند و برخی پیراهن خونی خود را از خون تن بیشمارانی پوشیده‌اند و در این تمایل رودخانه به رسیدن به دریا هر بار یکی از این کم‌جامگان هم شاید مسیر دریا را شناخت و وارد این اقیانوس عظیم شد. من دوباره به میان موهای لخت مادرم رفتم و به دل جنگل به میان تمام برگ‌های افتاده بر زمین برای همه‌شان ردایی آوردم به رویشان نشان دادم، من فریاد نخواهم زد، اما آن‌ها خواهند دید؟

آیا روزی را خواهند دید که بدانند تنها ردا همان برگ هدیه‌داده از مادرم بر زمین است که نفسِ آزار را ملاک و معیار داشت و باقی را به دستان خویشان داد، حالا که این ردای یکدست را برای همه جان‌ها داشته به میان آورده، در انتظارم تا ریشه آسفالت‌ها را برکنند و به میان وجود تارستان درآیند، جوانه خویشان را در میان سخت‌شدگی دوران انسان برون تراوند و رستن را جشن بگیرند.

هر بار که بر وجودشان این چنین رخت رزم پوشاندند ندای همگانی روزگاران دورتر سرود خود را خواند، سرودی که در دورترانی با همدستی هم آن را نوشته بودند؛ سرودی که می‌گفت تا رسیدن به اکثریت مطلق بیش از هفتاد و پنج درصد از مردم تارستان، حرکت کردن دیوانگی است، لباس رزم پوشیدن جنون است و تنها باید ریشه را دواند و بیشتران را بیدار کرد. من ندای ممتد رسیدن بدان جایگاه را می‌بینم، هر بار عددی را خواهم دید که نشانه رشد و نمو این رود چالاک است؛ آنان تا به دریا نرسند میدان را در نخواهند یافت و به مصاف خشکی نخواهند رفت.

حالا که سارکون در میان برج بلند خویش نشسته و بیشمارانی را برای دوختن به پشت چرخ‌های خیاطی نشانده است و بسیاری دورش را گرفته و مدام بر گوشش می‌خوانند چیزی نیست، این قائله تمام شده است؛ من ژویویان را می‌بینم، که به شفافیت آگاهی قسم خورده‌اند. آنان به رسوخ خود هر روز بر روی دیواره‌ای بزرگ تعداد آنان که به تبار ژویوا پیوسته‌اند را نوشته‌اند، آنان هر بار به بالا و پایین رفتن، دوباره آزمون خواهند کرد تا این اصالت را بسنجند و تا رسیده به آن اکثریت بی‌انتها، تنها وظیفه رسوخ و بیداری است، شفافیت در آگاهی است، حلول بر جذامیان و تاروندان در میان تباهی است.

اگر صدا برای گفتن در میان سطح نورانی نیست، اگر همه ارتباط را بسته، به گوش هم خواهند خواند؛ اگر دروازه‌ها را کلون کردند پنجره‌ها را خواهند یافت و اگر پنجره‌ها را قفل کردند زمین را خواهند کند، سقف را کنار خواهند زد، در انتظار خواهند نشست تا نمایش ندای خویشان را به گوش آنکه باید بشنود رسانده باشند.

و نهایت در این وانفسای بزرگ در ساعت صفر تبار ژویوا، من تن غول‌آسایی از جانی بزرگ را می‌بینم که قدرتش بی‌انتها است؛ این تمام خاندان ژویوا است از میان تمام رسوخ‌ها در دل تمام بندگی‌های سارکونیان.

سارکون بر روی برج خود نشسته بود، همه‌چیز در جریان بود. برج‌ها بر روی هم بودند، بناهای عظیم بر جای مانده و تارگاه‌ها هنوز هم باز بودند؛ همه‌جای جلال و

شکوه سارکون در میانه بود. آنچه از پول داشت را به هزاری چاپ کرده و تلبار کرده بود، طلا تا دلت می خواست داشت و در میان قصرش به بام بلندش نشسته و تارستان را می دید که تمام تابلوهای نئونی باز هم چشمک می زدند. بر روی سردر بزرگ تارستان هنوز هم نوشته بود: ردای ترینگی نوع انسان بی همتا است.

و حالا غولی بزرگ بسان دریایی عظیم در حال خروشیدن بود که تنها برگ هدیه از مادر را به تن داشت ردایی که رویش بزرگ نوشته بود: نفی آزار.

حالا که غول حرکت می کرد، جریان می یافت و پیش می رفت، سارکون تنها نگاه می کرد؛ تنها به این شکوه و عظمت چشم دوخته بود. او فرمان بسیار داد، نعره کشید: بروید این غول را بکشید، او را از بین ببرید و از میان بردارید

سربازان امر را پیش بردند، در برابر جماعت ایستادند و به دیدن این خورش، این دریای موج، این سیل بیکران، اسلحه ها را به پشت سر بردند و آرام از میدان بیرون رفتند. حالا که سارکون بی معنایی معناهایش را دیده است، ردهایی که تن کسی نیست، پول هایی که در دست کسی نمانده و توانی که در برابر این غول بزرگ بی معنا است، تنها به شکوه آن نگاه خواهد کرد و حرکت آنان را خواهد دید.

اما در خانه ژیا در میان زیستن باروچ و استوچ در دل این خاندان ژیبویان که هر روز بزرگ و بزرگ تر می شد پیش از رفتن هیاهویی به راه بود؛ آنان در حالی که دستان هم را گرفته بودند فریاد زدند و از میان دهانشان ریشه هایی چسبناک، لزج و سیاه رنگ بیرون خزید. خزش این سیاهی دردآلود بر روی زمین آپارتمانشان

در حال چرخیدن بود و آنان دست را بیشتر به هم می‌فشردند؛ هر چه درویشان بود را بدین فریاد بیرون دادند و آخرش آرام شدند. مرد برخاست و همسر و فرزندان را به آغوش کشید. کمی آن سوتر گیاه نگهبان خاندان، ریشه‌هایش را بیرون داد و گلدان را شکست؛ او خویشتن را به ریشه‌های بودن این هیمنه‌ی تازه از زیستن رساند و در هم شدند. در همین حال، استوچ و باروچ در کنار کودکان سپید و سیاه خود به در خانه رفتند. حالا که در باز شده است، خاندان ژویایان به هم پیوسته و من در میانشان مرد را می‌بینم که کودکش را قلمدوش کرده و با هم پیش می‌روند.

سارکون از روی پشت‌بام، تهی شدن رگ‌های معنا میان تارستان را می‌دید؛ این خون در حال خارج شدن بود و سرمای نبودن حیات در میان شاخسار تارستان، او را در نهایت به فریادی ممتد رساند که عربده می‌کشید:

شما انسان نیستید

او فریاد می‌کشید و آب دریا در حال پیش رفتن بود. من صورت غول بزرگ خاندان ژویایان را دیدم که در میان بیرون رفتن، هر بار در انتظار بود تا شاید سارکون تکانی بخورد، صدایی کند، ندایی بدهد و چیزی ببیند؛ لیکن صورت سارکون در میان انبوهی از تل طلا، کاغذهای رنگی و مقدار زیادی ردهای اتو کشیده و آهارزده، هیچ برای دیدن نداشت. کودک بر روی شانه‌های مرد با صدایی بلند خواند: سارکون، با ما بیا

سارکون صدای او را نشنید. او حالا با ندای ممتدی در قعر وجودش رودرروست که مدام می‌خواند: اینان انسان نیستند. لیکن در میان جذامیان تارستان و در دل تاروندان، شاید ندای کودک پیش رفت و دوباره قطره‌ای آزاد شد؛ که قطره‌ها همواره خود را به دریا خواهند رساند.

فصل سوم

ژیوایان طول مسیری را پیش گرفتند که هر بار آنان را از تارستان دور و دورتر می کرد، برخی از میانشان برای تسخیر تارستان نقشه می کشیدند، آنان می خواستند تا با گرفتن قلعه سارکون و اسارت او سرزمین موعود خویشان را بسازند و در میان ساعت صفر هر بار در میان جماعت ژیوایان راه می رفتند و به گوششان می خواندند،

من خزش این رعد را میان نگاه بیشمار از ژیوایان می دیدم که برای تصاحب تمدن سارکون سینه ها را ستبر کردند، هر چه در دورتران از ساعت صفر خواندند را به دیدن غول بزرگ خویشان و این قدرت نهفته در رگ و پی وجودشان جری تر می کرد تا با قبضه کردن تمام قدرت سارکون ردایی تازه را بپوشند و سروری دنیای را باز پس گیرند

یکی به روی بلندی در برابر حرکت موج دریا رفت و پیش از رسیدن فریاد کشید

ما همه‌ی قدرت را در اختیار داریم، امروز با این توان بی‌مانند با این هیولای بزرگ در خدمت خویش می‌توانیم همه‌ی تارستان را برای خود کنیم و نامش را ژستان بگذاریم، به شما قول می‌دهم که می‌توان با گرفتن قدرت آنان و به غنیمت بردن اموال و ثروتشان بهزیستی را برای همه‌ی جانان جهان ساخت

من در میان جماعت خروشی را می‌دیدم که شادانشان کرده بود، همه در رویا به یاد قصر عظیم او افتادند، به یاد شکوه و جلال بزرگی که سارکون داشت، در حالی که از میان پیشماران می‌گذشت و همه خویشتن را به پایش انداختند، حالا آنان خویشتن را در ردای او دیدند و یکی از جمعشان فریاد کشید

سارکون فرزند مرا کشته است، باید او را به آتش می‌کشیدیم و اینگونه رهایش نمی‌کردم

جماعت به خروش آمده بود، مرد خاندان ژیوا کودکش را به روی زمین گذاشت و با حرارت فریاد کشید،

به یاد تمام جانانی که در این سالیان به سیخ کشیدند می‌توانیم وجودشان را به سیخ بکشیم و انتقام تمام این دریدن را از آنان باز پس گیریم

قدرت در دستان ما فردای بهزیستن را برای همه‌ی جانان خواهد آفرید

حالا که شوری در میان جماعت بود یکی خواند، چرا ما باید بدان شوره‌زار راه بریم و همه‌ی مکنت را به دستان آنان باز سپاریم، ما امروز اکثریت آرا را به اختیار داریم و حتی توان ساختن دنیا را در میان دنیا آنان داریم

من دوباره حلول ردا را در میان عورتی آنان می‌دیدم، هر کس چرخ خیاطی خود را بیرون کشیده بود و در حال ساختن ردایی بود که الگویش را سارکون به آنها داده بود، حالا که سارکون در میان قصرش نشسته و از روی پشت‌بام رفتن آنان را

دیده است، سارکون‌های بیشماری درون ژئیوایان در حال خواندن سرودی هستند که از دیربازان به وجودشان رخنه کرده است

اولین صدای کوفته شدن پایشان به گوشم پیچید، آنان پاها را محکم به زمین کوفتند و به سوی تارستان راه را کج کردند، حالا مسیر بازگشتن به دالان انسان در میانه بود و دوباره فریاد بیکرانی از دوردستی برایشان می‌خواند تا آنان را دوباره به حریم شدن انسان فرا بخواند،

من در برابرشان عور گشتم صدایم را نشنیدند آیا وجودم را هم ندیده‌اند ژئیوایان، مرا بنگرید، من عور تنم تنها ردای بر تنم همان فدیه مادر است، بر آن بنگرید، آنان از کنارم می‌گذشتند و من می‌چاله شدن برگ در میان تنشان را می‌دیدم که باد تندی از میان شوره‌زار برخاست و به سوی جمعشان فرود آمد، باد برای برکندن بود،

هجمه‌ی بزرگی از نمک و ماسه‌های بر زمین که در آسمان می‌چرخید و با شدت بسیار به سوی آنان در حرکت بودند، و جماعت ژئیوایان در حالی که چشمانشان سرخ شده بود به سوی تارستان در حرکت بودند، آخرش باد زوزه کشان به رویشان رسید، به حرکت نخست برخورد بر وجودشان کوچک‌ترین‌ها را زخمی کرد،

خاک در چشم کودکان رفت، حیوانات همراه را زمین گیر کرد و گیاه نگهبان بر جای خشک ماند، او در حال سوختن بود و ژئیوایان هنوز راه می‌رفتند، هنوز در پیش بودند تا سر آخر به ندای یکی از جمعشان که فریاد زد، جان او در خطر است همه ایستادند،

باد به شدت خویشتن را به صورت گیاه می کوفت و به هر ضربتی برگی از او را زخمی و خشک می کرد، صورتش زرد و پریشان بود و هنوز برخی به سوی تارستان می رفتند اما عده ای بر جای ایستادند، حالا کسی چیزی نگفت صدایی نکرد و من حلقه شدن آنان را به دور کودکان، حیوانات و گیاهان دیدم، حالا همه دور آنان را گرفتند، گیاه که صورتش زرد شده بود را به قلب کودکان و میان حیوانات گذاشتند و هر که از ژیویان بود آنان را دوره کرد، باد باز هم می وزید به صورتشان می خورد و زخم می کرد، خون از صورت های خشکشان به زمین می ریخت و نمک روی زخم هایشان می نشست، هنوز هم برخی در حال رفتن به سوی تارستان بودند که کسی از جمعشان تبار خویشتن را دید،

صورت های زخمی و خونین آنان او را به سویشان برد و به صف نخست او را نشانند، حالا تنها راه بازگشتن آنان دیدن است، اگر چشم را باز کردند فوج فوج به نخستین بخش صف رفتند تا صورت زخم دار همجانشان آرام بگیرد و به سپر وجود خویشتن آنان را مرهم باشند،

حالا که نیم ساعتی است طوفان در جریان است، همه از دل ژیویان بازگشته و این دایره را گرد کردند و هر که هنوز در راه است هیچ بار صورت نگرداند و تنها پیش رفت

آخرش خویشتن را درب تارستانی دید که همراهش دیگر آن غول بزرگ ژیویان نیست و شاید ردادارانی است که ردا را گم کرده اند، شاید از روی پشت بام سارکون برایشان ردا ریخت و آنان هم تن کردند، شاید بازگشتند و در میان دیگران رسوخ کردند و شاید همان جا ماندند و برای دریدن سارکون نقشه

کشیدند اما هر چه بود حالا دور گیاه نگهبان نگهبانانی است که با جانشان جان او را حفظ کرده‌اند

آیا دیگر کسی ندای رفتن و دریدن سارکون را نکرد

چرا من هر بار در میان خلوت آنان دوباره این نداها را می‌شنوم آخر آنان در میان دنیای سارکون زیسته و بارور شده‌اند لیکن پرهیز از این تکرار آنان را ژویوا کرد بی‌پروا کرد و راه داد تا از دل شوره‌زار خرمی را برویاند، این جدا ماندن و زیستن در میان تبار خویشتن همان برگی است که بدنشان را پوشانده است، همان فدیهای است که مادر به رویشان نشانده است، من تصویر تکرار مادر را در میان رویا و خواب آنان می‌بینم که نشان داد زیستن آب و آتش در آغوش هم ممکن نیست،

گل و باغبان حاصل نیست و قوچ ساربان لازم نیست

حالا که باد آرام شد و ژویویان بر زمین نشستند دست بر صورت مادر کشیدند و سختی خاک را دیدند جهانشان آغاز خواهد شد،

اینجا را هم دوربازی سارکون تصاحب کرده بود و با خوردن جان پدرمان از زمین، بدن مادر را خشک کرد و دیگر آبی به رویش نیامد و بارانی نبارید، حالا که این غول بزرگ ژویویان این بخش را قلمرو خویشتن کرده است، دست بر صورت مادر خواهد کشید و تمام زخم میان وجودش را بیرون خواهد داد، همه برخاستند، هر که در دست هر چه داشت را بر گرفت و صورت مادر را شستند، از غبار رفتند، هر چه نمک بر رویش مانده بود را به گوشه‌ای جمع کردند و به دورتری رفتند تا آب را به میان سینه خشک مادر برسانند و آخرش آب جاری شد،

مادر تشنه بود، دراز سالیانی است که هر چه وجود در هم تنیده او در خود داشت را از جاننش دریغ کرده‌اند و همه را سارکونیان برای خود خواستند، اما حال سینه سوخته‌اش را با آبی می‌تراود که جریان بودگی پدر در رگ‌هایش بود،

مرد نگهبان خانواده را که بدنش حالا زرد شده بود به دست گرفت و نوازش کرد، استوچ و باروچ با کودکانشان بدو نگاه می‌کردند و کودکش مدام می‌پرسید پدر او را چه کنیم، او بیمار شده است،

من آغوش باز مادرم را دیدم که حال با سینه‌ای که از آب در خود داشت او را سوی خود می‌خواند، نگاهی به مرد کرد و با نسیمی به گوشش رساند که فرزندم را به من دهید دلم برای او تنگ است

حالا که گیاه نگهبان خانه به میان آغوش مادر رفته است، همه او را می‌بینند که چگونه با ترنم زندگی در شریان بودنش دوباره سبز خواهد شد، من وزش باد آرام را در میان برگ‌های زردش می‌بینم که به سبزیگی بی‌انتهای خویشتن رسیده است، او می‌رقصد و همه بدو نگاه خواهند کرد، در وجودش به میان ریشه‌اش تنومند جانی آرمیده است که برای شکوفایی تنها رهایی می‌خواست و حال شکوفه خواهد زد و نوزایی را جشن خواهد گرفت

همه در دست بر زمین شوره‌زار گندم خواهند کاشت، هر که هر بذری از امید در خویشتن داشت را به آغوش مادر خواهد کاشت که مادر سخاوتمند است، او همه را در خویشتن بارور خواهد کرد و شریان بودن پدر تنها زندگی را آفریده است، حالا می‌بینم که چگونه ژئیویان در کنار رودی نشسته که خویشتن راهش را به دل زمین سوخته دیروز کشانده‌اند، آنان آمدن دست جانبخش پدر را می‌بینند که چگونه زندگی را جاری کرده است، من بر بال یکی از ژئیویان روزی به فراز تمام

هستی بال گشودم و دیدم که آب مایع حیات است، او پدر همه‌ی ما است و تمام جانان جهان به بودنش امروز نفس کشیده‌اند و نمی‌دانم سارکون و جذامیان باز هم آب را به نفت، نفت را به خون، خون را به زباله تبدیل خواهند کرد، دوباره حیات را به ترینگی خواهند فروخت و دوباره آتش همه‌جا را بی‌آب خواهد کرد حالا که ژویایان به میان شوره‌زار نشسته و آمالشان بهزیستن جان است هر که هر چه در خویشان داشت را به میدان داد، حالا با آنچه از درختان بر زمین ریخته بود هم خانه‌ای می‌شد ساخت، دانشگاهی که سقف و دیوارهایش از جان زنده‌ار نیست شاید با برگ‌های ریخته ساختند و شاید با عنصری که زمین را آلوده نکرد، اما می‌دانی در میانش هر روز هر بار هر ساعت و هر کار را برای آسودن جانان پیش بردند و خیالش را بخوان که امروز در میان سارکون و این پیش رفتن‌ها اگر سالی را اینگونه می‌رفتند دنیا به کدامین راه جاه داشت، به عوض تمام بمب‌های غول‌آسا، دست بردن و دخالت‌های ناآسا، ابزارهای بی‌خود دردآسا چه‌ها که می‌توان ساخت،

من کاسه‌ی علم را می‌بینم که درونش تا مفرغ باروت پر کرده و به روی آتشی مشتعل آخرش انفجاری بزرگ ساخته است و روزی در این کاسه همان برگ را می‌گذارند که مادر داده بود، حالا اگر مادر رنجش خشک شدن داشت و جانان آبی برای نوشیدن نداشتند مظروف این کاسه چه خواهد ساخت هر کس به خواندن و دانستن در پیش بود و هر که در میان اتاقی در پی ساختنی بود که دردی از جهان کاسته است

من دیدم که از خاک غذا می‌خواهند، دیدم که ژویایان در پیش ساختن مرامی بودند که در خلوت آن را ویسپوژی می‌نامند، آنان به فردایی نگاه کردند که در

دلش خوردن هیچ آزاری نداد، فراتر از مرزهای گیاه رفت و تنها آن را خورد که درونش هیچ آزاری نیست

آنان صدای پای ارتش سارکون، هجوم جدامیان و تاروندان را می شنیدند و من در میان جمع های بزرگ می دیدم که در پی ساختن پدافندی هستند که آتش را منجمد کند، که به روشن شدن آتش جنگ همه ی ابزار جنگ را خاموش کند و موتورها را از کار بیندازد، اولین آنان را روزی یکی در میان کلبه ای ساخت که با گل خشک شده در میان آفتاب این ژینگاه را ساخته بود، من شادمانی او را در میان شوره زار می دیدم به آغوش گیاه پاسبان میان جانان رفت و فریاد کشید

حالا اگر آتش جنگ خویش را روشن کنند به یکباره تمام ابزارشان خاموش خواهد شد، می دانی این یعنی چی، یعنی رسوخ ما در میان آتش کشتار آنان سارکون باز هم فرمان خواهد داد، او چرخ خیاطی را خواهد گذاشت و تمام اتم های درون زمین را بیرون خواهد کشید و همه را بدل به جانگیری خواهد کرد که در کوتاه ترین زمان هوا را به پرتابه ای برای مرگ بدل کند و سایه بر زمین بکارد لیکن باز هم در میان کلبه ها باز هم به دل کهنسال درختان باز هم به وجود ژیوایان دوباره در میان کاسه علم برگ خویشتن را خواهند کوفت و نهایتش ابزار قتل را زمین گیر خواهند کرد که این ندای زمین بر گوش های آنان است،

گوش های استوچ درد می کرد، نمی دانم فکر کنم درونش چرک کرده بود، شاید به خاطر هوای شوره زار است، اما من در میان جانگاہ به دل این این قلمرو، ژیوایان را می بینم که او را به چشم بر هم زدنی درمان خواهند کرد، اینجا همه برای حفظ جان در میانه اند و تقدس نهفته در میان جان جانان کالا را از میان برده است، دیگر به سردر بیمارستان ها کسی با چرتکه نخواهد نشست و او را به اندرون

باسکولی نخواهد گذاشت تا به میزان وزن برای زنده ماندن طلا طلب کند، حالا همه حواس در پی آزار ندیدن است و به میان جانگاہ همه هر کار خواهند کرد تا درد ریشه کن شود،

اما همه‌اش در میان شوره‌زار اینگونه به خرمی سبز شدن برگ‌های گیاه نگهبان نبود و سارکون از همان ابتدا دیوانه شده بود، او آنچه از ژیویان بازگشت را که دیگر غولی همراه نداشت به روی در ورودی تارستان دار زد و آویزان کرد تا درس عبرتی برای دیگران باشد، آنگاه برخاست و فرمان داد تا همه چرخ خیاطی‌ها را برآورند و تا جای ممکن بمب‌های تازه بیافرینند او ردا را پوشید و فرمان ساختن داد، حالا که او توان بیشتری داشت دور تا دور شوره‌زار را گرفت و نگذاشت گندمی به قلمروی آنان برسد و همه آب را برای خود کرد،

من در میان همین هوا بود که رفتن بیشمار ژیویان را به اندرون خویشتن می‌دیدم، می‌دیدم که برای گذر از این درد روز را تا شام، شام را تا بام به میان کاهگل اتاق‌های خویش می‌نشینند و راه‌ها را پیش می‌برند، هر چه ظرف علم داشت را می‌خوانند می‌بینند غوطه می‌خورند تا نهایتش گندم کشت کنند،

اما پرپر شدن برگ‌های خویشتن را هم دیده‌اند، قناعت تا آخرین ذره کنارشان نشست و او هم پرپر شدن از فقر را دید، مرگ را دید، اشک را دید، بی‌خوابی و گرسنگی را چشید و دندان نیش بزرگ سارکون را چشید

حالا باز هم در میان ژیویان هر بار صدایی عَلم خواهد شد که ما اشتباه کردیم باید غولمان خرخره‌ی سارکون را می‌درید، باید در همان روز آنجا که بالای برجش نشسته بود و در حال بیرون شدن بودیم روده‌هایش را بیرون می‌کشیدیم و

تن بی وجودش را به روی بام می انداختیم تا خشک شود، آنگاه مجسمه پلیدش را به روی آب نما تارستان می کشانیدیم تا همه بدانند مخالفت با ما چه جزایی دارد
 من تب و تاب حلول نفرت را درون رگ و پی ژویایان می بینم، آخر کسی ندای تقدس جان را به معصومیت نداده است، این تلاشی مستمر برای خوب بودن است، می دانی تمام دانه های سیاه درون برگه ی سپید ذات را تلنگری منفجر خواهد کرد و از آن بوم سپید سیاهی مطلق را خواهد آفرید

روزی فریادهای سارکون این ماشه را خواهد کشید و روزی یکی از نجات یافتگان دست بوس سارکون که به خانه بازگشته بود، او با تلاوت مدام روزگاران پیشتر و اشتباه دورتر شعله نفرت و انتقام را به درون سینه های روشن خواهد کرد که جریح از خون ریخته خویشتن و فرزندانشان به گرسنگی بودند، همه اش گرسنگی نبود، روزی بمباران عظیمی بود که هنوز کسی پدافندی نساخته بود، روزی انفجار یکی از خانه های کاهگلی بود که در دلش ده ها کودک آتش گرفتند و سوختند،

روزی هواپیمای مرگ به بالای گندمزارشان رسید که زهری همه گندم ها را خشک کرد، من اشک های ژویایان را در عزای از میان رفتن جان تمام خوشه ها دیدم، آنان خوشه را به آغوش بردند و ساعت ها گریستند و حالا انتقام مدام به سینه هایشان می تپید

لیکن از دل آنان جماعتی راه را در میان بیشتر خواندن دیدند و هم آغوشی او با گیاه پاسبان در روزی که پدافند را آفرید تلالوی همین فهم از دنیا بود، او خوشه گندم انتقام خویشتن را به آغوش کشیده بود به گوش مادرش گیاه نگهبان می گفت انتقامش را گرفته ام، حالا دیگر هیچ هواپیمایی توان برخاستن برای از

میان بردن ما را نخواهد داشت، حالا هرسکوی پرتاب در میان اولین شلیک سخته خواهد کرد و موتورش تکه تکه خواهد شد

فریاد رستن از انتقام را روزی کسی با آوردن راهی داد که از عنصری بی جان غذا آفرید، می دانی این ظرف علم جاویدان است، مانا و راهگشا است و چگونه او را سارکون سانان بدین حقارت برده اند، چگونه نامش را اینگونه لگدمال کرده اند و من به روزی در میان تمام خشم ها، نفرت و انتقام مانده بر جان ژویایان مرد را دیدم که تمام ردهای نخبه بودن پیش را برای فهم راهی پیش گرفت و آخرش خواند

ما باید این بذرها را به زمین بکاریم بذری که به دلش، کسی که درد داد درد دادن خویشتن را ببیند، در همان دوران همه در دنیا درد دادن او را ببینند و اینسان این بذر درون بیشماران، دردافزایی را خاموش خواهد کرد، ما باید در میان این شوره زار دستی برآوریم و راهی را پیش گیریم که در میانش عنصری بی همتا را مالک شویم، بخشی از انرژی زیستن را داشته باشیم و به قدرت این داشتن نهایتش منع زار کنیم

می دانی بذرها در حال کاشته شدن است، در میان قلمرو همه دارند می کارند هر که در میان این ظرف بزرگ از علم راهی را خواهد ساخت تا به داشتتش در برابر گردنکشی ها بایستد و سر فرو نیاورد

من ساخته شدن کارخانه ای را می بینم که تار و پودش از دل همان گل های خشک شده در آفتاب است، شاید روزی عنصری که کسی آن را بی آزارترین ساختن ها داشت، اما در میان این کارخانه همه با هم کار می کنند، ساعتی یکسان به رفاهی یکسان به پیش خواهند رفت و آنکه ایده را داد با آنکه چرخ را تکان

داد یکسان مرفه خواهد بود، بار سنگین است همه به دوشش خواهند کشید و روز نوبت ایده پرداز در حالی که بار روی دوشش بود ایده ساختن ابزاری داد که باری را هیچ گاه هیچ جانی به دوش نکشد،

می دانی در میان این کارخانه ساخته ها، راه به سوی همان جایی خواهند برد که گوش چرکین استوچ را درمان کرد، برگ های زرد نگهبان را تیمار کرد، زمین شوره زار را سبزان کرد و سینه های سوخته را عریان کرد، در دلش ابزاری برآمد تا هر چه به آتش زدن بود را منجمد کرد و آخرش راهی ساخت که سارکون و تارستان به داشتتش نیازی خواهد داشت نیازی که تنها راه ماندن او در میان خویشتن بود، مهاری به رویش که از ترس نداشتن او را تنها به لعن کردن ژویایان عقب راند،

روزی آب است که از دل شوره زار و نمک دریا بیرون بود و شاید روزی غذایی که از خاک بیرون آمد و به قحطی تنها راه زندگی کردن بود به یکی از همین روزها بود که سارکون با لباسی مبدل خود را به درب دروازه کارخانه رساند، چند بار درب را کوفت و آخرش به میان جماعت آمد آنگاه لباس را کنار زد و با صدایی آرام خواند

آفرین بر شما فرزندانم، شما حقا فرزندان خلف من هستید می دانستم در وجود شما جوهره ای هست که هر کسی آن را درک نکرده، من از همان روز نخست این جوهره را در وجود شما دیدم

ژویایان برخی در آتشی از انتقام می سوختند و هر بار با فشردن دستانشان این آتش را خاموش می کردند، برخی دهان باز کرده و سارکون را دشنام می دادند و عده ای خاموش به او نگاه می کردند تا نهایتش کسی گفت

زودتر حرف‌هایت را بزن تا آشوب به پا نکرده‌ای
 سارکون بادی به غبغب انداخت و آنگاه گفت
 شما چگونه حاضرید این گنج بزرگ را داشته باشید و باز هم همتای دیگران
 باشید، شما در حال تولید کردن ابزارهای هستید که بی‌همتا است، حالا همه
 می‌خواهند از این طعام و این آب داشته باشند، شما در حال خلقت هستید
 این ردای ترینگی را من برای تن شما بیاورم، برگزید این را به تن کنید، شما
 مالکان این کارخانه هستید
 چرا خویشتن را به پای این آلودگان در شهر می‌پندارید،
 یعنی ارزش کار شما با این جماعت یکسان است؟
 ژویایان سکوت کرده بودند و من دوباره تالو درخشش رداها را بر پوست بدنشان
 می‌دیدم، آنان تشنه داشتن بودند و برای این شدن خود را معلق در زمین و هوا
 می‌دیدند که دوباره ادامه داد
 بنگرید آیا پاداش شما از زیستن این است، شما برترین ابزار جهان را بسازید و
 اینگونه خانه‌به‌دوش زندگی کنید، می‌دانید من در میان تارستان به کسانی که
 یک‌صدم شما ارزش دارند چه‌ها که نمی‌دهم
 حالا ترنم دوباره‌ی ترینگی در میان پوستشان جریان داشت که سارکون خود را به
 آغوش ایده‌پرداز انداخت
 پسرم تو باید با من بیایی تو را جاهی خواهم داد که کسی همتایش را ندیده است،
 می‌دانی برای تو برجی خواهم ساخت که در زمین کسی مثالش را به خیال هم
 نخوانده است
 چه می‌خواهی هر چه اراده کنی برای تو است، با من بیا پیشمان نخواهی شد

ایده پرداز که در میان سینه اش تپش چند باره را می چشید و عرق از پیشانی اش می ریخت دست برد و آنچه ساخته بود را بیرون کشید، حال این دکمه تازه ساخته به دستانش تمام عرق صورتش را خشک کرد و همه با هم دیدند

آنان در کنار هم می دیدند که چگونه در میان تارستان سارکون امروز هم به دل کارخانه های کسی صبح تا شام بار برد و شبش گرسنه خوابید، آنان بیشمار از کودکانی را دیدند که چون پدرشان در میان کارخانه بار برده بود پیچ بسته بود هیچ ندانستند نخواندند و در میان سیاه چالی ماندند تا فردا دوباره بارها را به دوش بگیرند، حالا تصویر برایشان مدام تکرار می شد از کارخانه ای که در میانش در حال آفریدن پیچ زنان بودند، باربران بودند و خالقانی که روزی آفریدند و به ازایش سالها خاندانشان از کرده آنان خورد

حالا که سارکون هم تصاویر را می بیند، دستان پینه بسته کارگران در میان تارستان را اشکها و خونها را کودکان بی فردا را خودش از میان کارخانه بیرون رفت و به سوی تارستان دوید

می دانی سارکون در میان رفتن مدام لعن و نفرین می کرد و می گفت این حرامزاده را باید کشت، این بی شرف چگونه یک تنه این ابزار را آفریده است

اما او نمی دانست که خالق این دستگاه و این کارخانه بیشماری اندیشه در کنار هم بودند، شاید ندایش را کسی داد، شاید بخشی را کسی آفرید لیکن این مخلوق بیشمارانی بود که هم تراز با هم روزهای بیشماری فکر کردند و به سادگی دانستند که مغز ده تن بیش از یک مغز می فهمد، صد مغز بیش از ده مغز می فهمد و این توالی واقعیت پاسخی جز قبول کردن نداشت

حالا که سارکون ندیده و در خیال خود پیش رفته است من از آنچه دیده برای او نشان خواهم داد، ژیوایان به میان اندیشیدن به دور هم نشستند و کسی بالاتر نرفت، هر که ایده را داد و دیگران خواندند، به روی هم آنقدر گفتند و شک کردند تا نهایتش به آخری در میان هزاری گفتن‌ها به رای جمعشان راه تازه‌ای بجویند و من تصویر این گردهمایی طول و دراز را بارها برای سارکون تصویر خواهم کرد تا شاید به تلنگری بداند و او حالا باز هم در میان این گفت‌وشنودها به دنبال ترینه جمعشان می‌گردد و باور کرده است که طرف را اشتباه انتخاب کرد چرا که پیش از رای دادن کسی چیزی گفت و او باور دارد که ترینه جمع آنان همو است و نقشه خواهد کشید تا روزی بدو بخواند که خانه برایش در میان تارستان ساخته است

حالا که سارکون رفته است من در میان بازی کودکان استوچ می‌بینم که روی کارخانه را خانه‌ای آرام پوشانده است، او در حال رستن و روئیدن به روی خانه‌ای است که جانس آن را خانه خویشان داشت، من در دل سالن‌های این کارخانه هر بار لانه کردن پرندگان را می‌بینم، آرام بسان درختی با شکوه این خانه‌ی کار جمعی ژیوایان در حال شکوهیدن است، بر روی سبزیگی وجودش حال هر بار جانی تلاوت خواهد کرد پیش رفتن زندگی را، به روی شانه‌هایش خواهد نشست و خانه کار ما او را قلمدوش خود خواهد کرد تا دنیا را ببیند و بهزیستن را خواهد چشید،

من در میان این رستن سبزیگی به دل این خانه، درختی بزرگ را می‌بینم که در حال بلعیدن تمام آلودگی به خویشان است، او با خوردن تمام دردها درمان خواهد داد و تراوش درمان در هوا را سیراب خواهد کرد، حالا که ژیوایان در

روز به کار مشغول‌اند هر بار هر کسی برای استراحت کردن ارزنی با خود خواهد برد و به پرندگان در میان خانه غذا خواهد داد، همه در انتظار نوزایی پرنده‌ای هستند که روی تخمش خوابیده است، او تجلی زبانی است که ترجمان زندگی را هر بار به سرود خویشتن خوانده است

سارکون کلافه در میان شورای تارستان به دل تمام جذامیان فریاد کشید باید درخت را از ریشه برکنیم

ما دو راه بیشتر نداریم، یا باید ردای خویشتن را بر تن این کارخانه بکنیم که امروز بسان درختی از زمین برآمده است و یا با این تبرها آن را از ریشه برکنیم، می‌توانید؟

ما باید به راهی این مقصود را به انجام برسانیم، هر که راه حلی دارد به پیش آید که من تازه‌ترین عمارت را در دل تارستان ساختم، این عمارت در هر زایش خود هر چه اندیشیده از شیر و عسل روان در جویباران تا حوریان هفت متری را به شما خواهد داد، تنها اراده کنید

حالا که تکاپویی به جان سارکونیان افتاده است من شنیدن این ندا را در میان ژیویان می‌بینم، آنان دور تا دور درخت را گرفته و در کنارش خوابیده‌اند، حالا هر شب آنان در کنار او می‌خوابند، هر روز کسی از ژیویان برای محافظت از درخت زیستن انتخاب خواهد شد، می‌آیند به کنارش می‌خوابند پاسبان جان در میانش خواهند بود،

هر شب و روز بيشماری دور درخت رفته‌اند و در ساعاتی هر کسی نگهبانی خواهد کرد، آنان به یاد دستان و تبر در میان افکار سارکون بودند که باری ردایی از آسمان به سوی درخت افتاد، حالا آن‌ها به سرعت ردا را بیرون کشیده و آن را

با هم به میان مرتع کشت گندم بردند، آخر تازه گندم کاشته و زمین آب در خود داشت، حالا روی مرتع را پوشاندند و آب کمتر بخار خواهد شد، این ردا زمین پس در میان ژستان این قلمروی جانداران مانع از بخار آب خواهد شد و باروری را خواهد داشت،

در دل این اضطراب هر بار من کودکی را دیدم که هراسان گفت
آیا می‌خواهند خانه‌ی کار ما را بمباران کنند؟

او به تخم‌های در میان لانه پرنده نگاه می‌کرد و دستانش می‌لرزید، در حالی که چانه‌اش به لرزه افتاده بود و اشک‌ها در چشمش جمع شده بود صدایش را مادری شنید که با دهانی باز او را نگاه می‌کرد، حالا پرنده مادر است، او در میان پرواز به روی زمین خواهد گشت و لقمه نان مادر را به دهان فرزندانش خواهد برد، من این کودک را می‌بینم که می‌داند، او شنیده که دست بردن در خانه‌ی آن‌ها آزاری است و هر روز تنها برای مادر ارزن خواهد داشت و پدر و مادرش تا صبح نگهبان درخت خواهند بود که زندگی را جریان داد

حالا که گیاه نگهبان خاندان ژبو رسته و به درختی تنومند بدل شده من آنان را می‌بینم که به زیر سایه‌اش در آغوش هم دراز کشیده‌اند، مرد سرش را به روی پاهای همسرش برده و همسرش موهایش را نوازش کرد، کودکش به دنبال هم می‌دوند، استوچ و باروچ با فرزندانشان به نزدیکی درخت زندگی در حال بازی کردند، آن‌ها کمی پیشتر از برگ‌های ریخته از تن نگهبان خویش زیلویی ساختند و بر آن نشستند، در میان شکوه سایه‌اش از رنج گرما در امان و به نهایش به وزش بادی آخرین فدیة را بدانان داد، حالا که چندین میوه از حیات بر زمین ریخته است، هر کدام غذایی را بر دهان خواهند برد که فدیة بی‌آزاری است،

باروچ سیب را گاز زد و مرد آن را بویید و به آخرش زمانی که طعم شیرین سیب در میان دهانشان می‌رقصید پرواز پرنده‌ای را به همراه همسرش دیدند که سه کودک خود را برای اولین بار در آسمان برده بود

فصل چهارم

در میان قلمروی ژيستان قلبی نهفته بود که آن را خانه‌ی حیوان و گیاه می‌خواندند، در میانش تنها تالائی خورشید بود که به روی گیاهان خودرو می‌تابید و آنان در میان شاخسارشان حیوانات را لانه می‌دادند، بازی سنجاب‌ها در دل درختهای بلوط، به دنیا آمدن کودکان گرگ در میان تپه‌ها، جست و خیز بزها به روی کوه و آب خوردن پرندگان در رود، همه با هم بودند و به حصار از تن ژيویان زیستگاهشان محفوظ از آفات انسانی بود،

حالا به قلب این قلمرو قلمرویی دوباره بود که مرز میان زیستن انسان به جان دیگران می‌کشید و من آغوش گشوده مرد را در میان آخرین بوسه بر پیشانی استوچ دیدم که او را به نزدیک قلب ژيستان برد، او را بوسید کودکش را تنگ به خود فشرد و باروچ را نوازش کرد، همه نزدیکشان بودند، همسرش برایشان سبزی تازه آورده بود، جعفری‌ها و شیویدهایی که خود کاشته بود و کاهویی که

دیروز بارور شد، می گفت نکند گشته بماند، آنها تمام عمر را با ما بودند و حال در این هوای بیگانه چگونه زنده خواهند بود

فرزندش استوچ را به خود می فشرد و گوشه‌هایش را می بوسید و می خواند اگر از سرما گوشه‌هایشان سرد شد چه می کنند حالا دور زمانی است که آرام آرام همه رهایی حیوانات را جشن می گیرند، آنان را به میان دشت‌ها می برند تا نخست بازی کنند هوا را بشناسند و خانه را به آغوش بکشند، آنجایی که اولین بار بوسه مادر به جانشان را چشیدند و بر روی موه‌های لخت مادر دیدند و از عصاره جان جاری پدر نوشیدند خانه‌ی خویشتن را باز خواهند نشاند

مرد گفت: ما آنان را بسیار بدینجا آوردیم و امروز با این فضا غریبه نیستند، من در میان ژستان می بینم که تمام گوسفندان گاوها و مرغ‌ها، سگ‌ها و گربه‌ها خرگوش‌ها و موش‌ها، همه‌ی حیوانات آمده با آنان بدین دنیا نخست در میان خانه‌ها بودند، آرام آرام به طبیعت آمدند و خانه را باز شناختند تا آخرش در میان نسیم سیال آسمان آغوش رهای مادر و چشمان پدر منتظر حرکت کردند،

استوچ باری به عقب بازگشت و آنان را دید، آنان که بدو چشم دوخته و دلشان در حال تپیدن بود، صدای آنان را می شنید که می خواندند، هر گاه غذا نیافتید بدینجا بیایید که ما با خود برایتان غذا خواهیم آورد، اگر هوا سرد شد و استخوانت را درید ما در کاسه‌ی علم راهی برای رستن خواهیم داشت و به رویتان گرمایی خواهیم داشت، اما حالا استوچ و باروچ به کنار فرزندانشان دیوانه‌وار در هوای رهای جنگل‌ها به آسمان می نگرند، تا کنون این گونه پریدن را کسی از آنان ندیده است، گوشه‌هایشان را محکم تکان می دهند و در حالی که فرزندانشان

در میان آنان است هر کدام به دور آنان با سرعت می چرخند و در نهایت در برابر هم به بالا می پرند،

من خاندان ژیوا را می بینم که این جست و خیز را دیده و بر لبانشان لبخندی جاری است که تصویر شادی دوار را چشیده است، در میان همین تصویر بود که پدر به دنبال فرزندانش دوید و بازی آنان هم آغاز شد، بازی که توالی تصویر جانی در میان شادان زیستن بود

حالا که به نزدیک درخت حیات، خانه‌ی کار ژیویان بازگشتیم من دایره‌ای عظیم را می بینم که همه به گرد هم بودند، پدر و مادر به دور حلقه می آیند و فرزندان با همسالان به بازی به دور درخت حیات مشغول شدند، همه بر روی زمین نشسته بودند و دستانشان در حلول خاک ذره‌ی جانشان را احساس می کردند این پیوند رسای میان وجودشان در حال زبانه کشیدن بود، امروز ژیویان به گرد هم آمده‌اند تا این نظم نو ساخته را به میان سینه‌ی خویشان بکارند و زیستان را خانه‌ی ابدی خویشان کنند،

ما برای اداره‌ی دنیایمان نیاز به رهبری داریم

این اولین ندای برآمده در میانشان بود،

صدایی برق آسا و دنباله‌دار که از بدو زیستشان بر دنیا برایشان مدام همین آوا را می خواند، همه راهی می گفتند هر که فکری داشت در میان گذاشت و برای

اداره‌ی قلمرو ایده داد، هیولای قدرت از روی دوش هر کدامشان می لغزید و به رویشان چشمک می زد، باری آنان را فرا می خواند تا صندلی پیدا کنند، بیاورند و بر روی آن بنشینند، باری به یکی می گفت تو باید با صدای بلندتری

سخن بگویی و دیگری را ترغیب می‌کرد تا با تلاش بیشتر حرف خویش را به کرسی بنشانند

در دورتری سارکون به قدرت نگاه می‌کرد و از او هم توقع پیروز شدن نداشت حالا که ساعت‌ها به دایره‌ای گرد دور هم نشسته‌اند و برای هر کرده و نکرده سخن‌ها گفته‌اند من ندایی هم‌رای را در میانشان می‌شوم

هر کدام در میان ما به تخصصی معتبر است و برای چرخاندن چرخ‌های این دوار میانه‌دار، همین تخصص‌ها است، هر تخصصی دایره‌ای خواهد داشت و این دوارهای درهم یک کالبد واحد را خواهند ساخت، بسان مویرگ‌هایی که به تنیدگی با هم عضوی را ساختند،

من دایره‌هایی را می‌بینم که هر کدام برای کاری برآمده‌اند، دایره‌ای که می‌دانند خاک را چگونه بارور کنند، دایره‌ای که می‌دانند چگونه اعتبار خریدن و فروختن را بی‌کاغذ و به میثاق مرتفع کنند، دایره‌ای که زبان سخن گفتن با سارکونیان را می‌دانست و این دایره‌ها بسیار بودند، دایره‌هایی که از دل خواندن و دانستن غوطه‌وری در میان کاسه علم به دور دایره نشستن پدید و حالا در میان دوار خویشتن هر بار کسی ایده‌ای خواهد داد و دیگران ایده را بارورتر خواهند کرد و نهایت در میان خویشتن به رای خود آن را مطرود و مقبول خواهند داشت،

اما تنها دایره‌های بسیار درهم نبود که یک کالبد واحد را ساخت در میان این دوار بسیار من ریشه دواندن هیولای ملموس قدرت را می‌دیدم که به میانشان می‌خزید، سارکون از روی برج عاج خویش با بلندگویی بلند فریاد زد اینان بی‌عرضه‌تر از آن‌اند که ترینگی را بشناسند خودت را قدرت جان خسته نکن

ندای سارکون در میان حواس ژیوایان رخنه کرد، قدرت بیشتر لولید و سر آخرش یکی از جمع ژیوایان گفت:

ما باید هر دایره را با سه پرگار بکشیم،

باری این پرگار در دستان کسانی از میان همان متخصصان امر می‌دهیم که کنار مانده‌اند، آنان این پرگار را به دست خواهند گرفت و دایره را نگاه خواهند کرد، تا مبادا از کناره‌اش بیرون زده باشد و یا به تو رفته باشد، یا کسی از جای خود دور و دیگری را میهمان کرده باشد، شاید دایره در پی بلعیدن بود، کسی این را نخواهد فهمید مگر با پرگار در دستدایره را دوباره ترسیم کند،

او ادامه داد، اما بار دوم باید کسی از دورتر بدون آنکه دیگران متوجه شوند با پرگار در دست این دایره بکشد و خویشتن بداند کسی در این معادله جاه‌اشتباه نشسته است و آخر تمام این دوار پرگار در دستان مردمی است که خویشتن فارغ از دایره‌های دانستگی و شدن و فهمیدن به شهود خویشتن دایره را بکشند و پرگار را به دست گیرند، حتی شاید پرگار در دستشان نبود لیک به چشم دیدند که اینان در حال تخطیر دایره برآمده و به خویشتن می‌بلعد، مثلاً دایره کشاورزی در حال خوردن خوشه‌ها به شکم خویشتن است، این را پرگار در دستان ندید و چشمان در میان حیات آنکه یکی از خطوط دایره بر زمین زیر گامش بود بر صورت در خیابانش بود خواهد دید و این پرگارها هر بار توان تکانه دادن و دوباره ساختن دایره را خواهند داشت

حالا که من از دورتری این دایره‌ها را می‌بینم چرخش زیبای این موتور ساعت را خواهیم دید، آنان بسان چرخ‌دنده‌های منظم در کنار هم این تصویر را خواهند گرداند و هر بار در میانه یکی از پرگار که مسئول چرخ خویشتن است آن را

اندازه خواهد کرد که خللی در میان یکی از چرخ‌ها همه‌ی ساعت را به کنار خواهد زد و همه چیز را متلاشی خواهد کرد،

باز هم خزش قدرت ندای ثروت بازی و حسرت و زبان پرطمطراق سارکون در میان چرخ‌دنده‌ها خواهد چرخید و همه می‌دانند که چرخ شاید روزی خراب شد و پیروزی در میانه‌اش تغییر سریع چرخ‌ها است نه دل خوش کردن به تهمتن بودن ساعت‌ها

حالا که ساعت ژریستان در حال چرخش است من در میان قلمرو در حال چرخیدن بودم و هر بار رسیدن شریان حیات را به همه جای آن به چشم دیدم، رفتگری که زمین را می‌روید شریان رفاه حیات در میان رگ‌هایش به جریان بود و همان خونی را به رگ برد که دانشمند ایده‌پرداز در رگ داشت، هر بار صدای توأمان سارکون به گوش می‌رسید که فریاد می‌زد، این‌ها ارزش شما را نمی‌دانند به خانه‌ی خویش بیایید و از این لجن زار فرار کنید،

آنگاه که از کنار رفتگری گذشت، دامن حریر خود را جمع کرد تا غبار خیابان بر آن ننشیند. رفتگر خم شد تا زیر چرخ را پاک کند، اما سارکون بی‌آنکه نگاهش کند، نوک کفش چرمی‌اش را به سینه او کوفت و گفت:

خاک را به هوا مفرست مگر نمی‌بینی در حال رد شدن هستم، او باز برای کسانی که الگو می‌ساختند و چرخ‌ها را تکان می‌دادند ردهایی بافت و به تنشان کرد، باری که یکی از دیگر رفتگران زیر چرخش را تمیز کرد او را با لگد از خود راند و فریاد کشید

شما نان بی‌خود می‌خورید و کارتان هیچ ارزشی ندارد،

او از شر دامن گیر ژبویان دیوانه شده بود و به رفتگر پرخاش می کرد، حالا که یک هفته از آن روز می گذرد سارکون در اتاق خود در حال چرخ کردن به زیر تلی از پارچه های خرد بر زمین در مانده است، او می دانست اگر یک هفته ی دیگر این جریان ادامه کند در میان خرده پارچه ها دفن خواهد شد و نفس کشیدن را از یاد خواهد برد، حالا باز هم فریاد خواهد زد کار رفتگران بی معنا است،

او خط کش بزرگ خویشتن برای بریدن الگوها را به دست گرفته در میان خیابان های تارستان می دوید، بیاید امروز برای متر کردن شما آمده ام، هر که هر شغلی داشت به درب دکان خود می آمد و او آن ها را متر می کرد، نخستین نانویی بود که به متر او ۲۰ سانتی ارزش یافت و بعد از او در دکانش دکتری نشسته و کلیه تازه برای فروختن آورده بود، حالا که سارکون متر را به دست گرفت فریاد زد

بنگرید این معیار ما است، این شغل با شکوه ما است، این بی همتا بیست متر و نود سانتی متر به درگاه ما است، حالا او باز هم متر خواهد کرد و همه را در این الگو جایی خواهد داد

و روزی که نانوا نانی نپخت شاید کلیه های فروشی پزشک را خورد و آخرش خود پزشک را با تمام مترهای در دست سیخ کشید

حالا هر بار هر تن در میان ژبویان که هوای دور تارستان را یاد کند تصویرها برایش یک به یک زنده خواهند شد و می داند اگر شغلی بی ارزش است، آن شغل را حذف خواهند کرد و ارزشی والا در میان شغل ها نخواهد بود، هر که به ساعتی که کار کرد رفاه برد و این دایره آن قدر غذا خواهد ساخت که همه از کنارش سهم خویشتن را ببرند و آنان که توان کار کردنشان نبود هم لقمه خواهند داشت

بسان کودکانی که مادر لقمه‌های در دهانش را چشیدن طعم حیات بر دهان خود دیده است و این دوار بزرگ ژیستان همه را فرزند خویشتن خواهد دید به درب دکان‌های همه خواهند رفت و برگ فدیة از مادر را به رویشان خواهند داد، به سنجش برگ‌های در دست دکان را ساخته و استفاده خواهند کرد، اگر دکانی تبر می‌ساخت اذن کار کردن خواهد داشت؟

اگر به دکانی سلامت را فروختند میانه‌دار خواهد بود؟

اگر دکان دانستن علم شد و در ویتربینش دانش را فروختند همه ساکت خواهند بود و برگ پژمرده و نخواهد مرد؟

حالا که برگ در میان دست آنها است، حالا که برگ را تن‌پوش خویشتن کردند دیگر دکانی برای فروختن سلامتی در میانه نخواهد بود، دیگر کسی را برای دانستن به دکانی نخواهند برد، دیگر جانی را در میان دکان‌ها نخواهند فروخت در همین میانه‌ها است که هر بار سارکون با جمعی از جذامیان به مرزهای ژیستان خواهند بود، در دست تصاویری را نشان خواهند داد، تصاویری از پیشرفتن بی‌انتهای آنان به قعر زمین، ژیویان را به چنگ و بردگی بردن، پیشرفتن و بالا رفتن تمام دکان‌هایی که همه چیز را فروختند و مردمی که در میانش کودکان لذیذ حیوان را می‌خوردند،

من تصاویر آنان را در فرو رفتن به اعماق زمین دیده‌ام؛ جایی که تاریکی معادن تبدیل به اهرم‌های تولید شده و گوشت تنشان در ازای سکه‌ای ناچیز معامله خواهد شد و مذاب این سکه‌های برآمده نهایش بدل به سینه‌ریزی بر پستانهای بزرگ آنان خواهد شد حالا هر روز تصویر را خواهند گرداند و به میان ژیستان نشان خواهند داد که شما کجای حیات را نشسته و ما کجا نشسته‌ایم،

هر بار در این هزارتوی تصویر برترینگی خویشتن سوار خواهند بود به امید
 لرزشی خواهند نشست تا تمام این ساعت را از چرخه در آورد و متلاشی کند
 من هر روز در کنار مرز ژبستان آن‌ها را با پلاکاردها در دست دیدم، آن‌ها که با
 شیپور می‌آمدند فریاد می‌زدند آمار و ارقام می‌دادند و زندگی را می‌خواندند من
 در میان این دالان از تصویر هر بار می‌دیدم که در بین گرفتن پلاکاردها هم
 رقابتی مرگبار در جریان است،

چه کسی اولین فریاد را بزند؟

چه کسی بزرگ‌ترین پلاکاردها را بگیرد؟

من در آن دالان تصویر دیدم که چگونه آدمیان برای تصاحب واژه‌های بلندتر بر
 روی پارچه‌ها، قدم بر گلوی یکدیگر می‌گذاشتند. داوری پیر بر بلندای سقف
 نشسته بود که با هربار به دمیدن در کوص جنگ، شلاق کلام را بر گرده آنان
 فرود می‌آورد تا برای جلب نظر سارکون، فریادهای خود را به حراج بگذارند و از
 روی پیکرهای بی‌جان هم قطارانشان عبور کنند.

سارکون اول بار به چه کسی لبخند خواهد زد؟

و در این وانفسا مکاره‌ی گران در میان ژبستان در دل یکی از مدرسه‌ها که تنها
 جبر میان آنان بود من گیاهان بسیار در کنار هم را دیدم که کسی نور دیگری را
 ندزدید باران به روی همه بارید و همه در کنار هم پیش رفتند و آخرش در میان
 تالاری بزرگ بسان ستارگانی در آسمان هر کدام نور خود را تاباندند و در کنار
 هم روشنایی را فدیة دادند

روزی یکی از بوم‌های سپید جان که در دلش لکه‌های کوچک سیاهی داشت به
 تلنگری پاره شد و همه‌ی بوم را سیاه کرد، نمی‌دانم از کجا این سنگ به روی

قطره‌های کوچک بوم ذاتش افتاد، شاید فریاد کسی این جرقه را مشتعل کرد، شاید وسوسه‌ی هم‌آغوشی با قدرت او را دیوانه کرد و شاید مدام خواندن سارکون او را دریده کرد لیکن به آخرش در روزی به میدان ژستان یکی از جانان را درید

به تکاپوی دریده شدن جانی بود که دوباره ژیویان به دور هم نشستند و دایره‌ها را کشیدند، همه پرگارها را به دست بردند و در نهایت ساعت‌ها کشیدن و پاک کردن ندای تمثیل کشیدن دو دایره‌ی بزرگ ساعت ژستان را به دو چرخ تازه میان دیگر چرخ‌ها آذین کرد

ما دفاع می‌خواهیم همتای پدافندی که در میان مرزها کاشتیم و به صلابت دانستگی توانستیم مهار بر هجوم سارکون کنیم و او را منجمد به جای خویشتن نشانیم باید به میان مرزها و درون خویشتن این مهار را بیرون داریم و جان را حفاظت کنیم

حالا دو چرخ تازه از نگهبانی درون مرزها تا قضاوت بر ریسندگان چرخ‌ها میانه‌دار زمین ژستان است، آنان هم یک پرگار به سر خود خواهند داشت، آنان هم به میان دایره‌ی خویش در دل تخصص خود انتخاب خواهند شد و من نگهبانان را می‌بینم که به سلاح آزار مفتون نخواهند شد، دوباره غایت مهار است، روزی که کسی جنازه‌ی خوشه‌گندم به آغوش برد و به نزد گیاه نگهبان رفت، راه بر هجوم بیگانگان را بست این بار هم یکی در آغوش جنازه‌ی یکی از جانان دوباره پدافندی خواهد داد که سلاح را در دستان مهاجمان خشک و منجمد کند، در دستان ژبیانان سلاحی برای هجوم بردن نیست، باروتی برای ترکاندن نیست و خنجری برای پاره کردن نیست، من در میان دستانشان علم می‌بینم که اگر کسی

قصد کشتن داشت، آزار کردن داشت منجمد بر جای خواهد ماند تا آزار در جای
بخشکد و پیش نرود،

حالا که او را به میان خانه‌ای بردند تا درد داده را قضاوت کنند ژویویان مرز
خویشتن را خواهند کشید انتقام گریبان دریده در میان تالار ژیداد فریاد می کشید
او را به گلوله ببندید، تیربارانش کنید، او را به روی زمین بیندازید تا همه از
رویش رد شوند و به سنگ جنازه‌اش را ببندند، حالا که انتقام در میان این تالار
گر گرفته و مدام می خواند، من ندای پدر مقتول را می شنوم که فریاد می زند
قاتل را تکه تکه کنید،

آری این ندای ژویویی است که درونش انتقام زبانه کشیده است، لیکن غول
ژویویان برای انتقام در میدان نیست، او برای دریدن، دایره به دور خویشتن نکشید و
بارها با پرگار وجودش را ندیده‌اند

حالا او حکم را در میان مظروف با برگ فدی‌ه‌ی مادر خواهد ریخت و با هم
خواهد کوفت تا مبادا این حکم میل به آزار را بیدار کرده باشد، حالا در میان
ژیداد او ده‌ها متخصص دانستگی قضاوت نشانده است و مردمان عوام میدانی
نخواهند داشت، سکان را کسی به یکتایی انسانی که بیش می داند هم نخواهند داد
و در این وانفسا ده‌ها دوباره به دور هم دایره‌ای خواهند کشید و پرگارها آنان را
نظاره خواهد کرد تا به مظروف برگ مادر حکمی را بخوانند که انتقام را دیوانه
کند، او فریاد بکشد که شما دیوانه‌اید

حالا که حکم را خواندند حکم را نیز بسان دایره‌ای بارها خواهند کشید و پرگار
به رویش خواهند برد تا همه بدانند جایی از آن بیرون به تو نرفته است

حالا که انتقام برای آنان رجز می‌خواند و ایشان را محکوم به بی‌وجود بودن خوانده است و شرفشان را نشانه رفت، من در پیش‌نویس داد دیدم که خطوط کینه را تراشیده بودند. آنان به جای طناب دار، ریشه‌های بوم را جست‌وجو می‌کردند. حکم، بریدن دست نبود؛ پیوند زدن دوباره برگی بود که باد تارستان آن را از ساقه جدا کرده بود تا جان مقتول نه با خون قاتل که به احیای باغ آرام گیرد.

من منقوش آنان که به روی دروازه‌ی تالار ژیداد کوفتند دیده‌ام و برایتان نقش و نگارش را خواهم خواند

در میانش کسی که نخستین بار بوم سپید را به لکه‌هایی سیاه کرد را به میان آموختن خواهند برد او را هر روز خواهند گفت، او به خانه‌اش خواهد رفت، دنیا را خواهد دید و هر روز ساعتی را به دانستن خویشتن خواهد بود تا نهایت خویشتن با دستمالی سپید آنچه بر بوم وجودش از سیاهی بود را پاک کند، حالا که تصویر را بیشتر می‌بینم دوباره او بی‌ی را خواهم دید که باز به تکرار بوم سپید را سیاه کرد و کسی بود که نخست بار سیاهی بسیار بر بومش ریخت، آنان را به میان دانشگاه‌ها حصر خواهند کرد تا هر روز روزی چند ساعت بخواند بداند و خویشتن را بشناسد تا نهایت آنچه از این سیاهی بر وجودش مانده را به تینری با دستمال پاک کند و بوم را درخشان به اندرون خویش خواند که فردا برای او در زیستن میان ژستان است،

لیکن به انتهای این منقوش آویزان در ژیداد من تصویر از کسانی را دیدم که تمام بومشان سیاه و سنگین شد، آنان به ترکانه شدن قطره‌ی سیاه درون هر تن که همتا است باری همه وجود را سیاهی کردند و از بومشان هیچ باقی نماند، همتای

اویی که تن کودکی را درید، با شکنجه بر جان جاننداری خزید و با هم آغوشی قدرت جان جاننداری را بلعید، من می بینم که آنان را برای همیشه از میان ژستان دور خواهند کرد، اگر سارکون طالب وجود آنان است، آن‌ها را به سارکون خواهند داد و اگر قرار بر زیستن بر جهان ژستان است همتای همه کار خواهند کرد و رفاه خویش را خواهند ساخت اما در میان دیواری که خویشتن با سیاهی بوم خود ساخته‌اند

روزی در میان ژستان کودکی با تصویری در دست به دور درخت حیات می چرخید، او همه را صدا می کرد، به مادران نگاه می کرد و پدران را به خود می خواند او امروز تصویری دیده بود که حلقه زیستنش را تنگ به گلویش می فشرد

مادر این جان در میان تارستان است، او را دیده‌اید

تصویر زنی کارتن خواب بود که در میان دالانی در دل تارستان که پول‌ها را شبانه‌روز به تاروندان می داد خوابیده بود،

کودک تصویر را نشان می داد و اشک می ریخت،

نخست تنی به داخل دالان آمده او را چند باری لگد کردند، به رویش خندیدند و آخرش با دشنام بیرون رفتند، دوباره پس از چندی درون دالان آمدند و باز به کنایه و کتک او را آزرده‌اند،

حالا که او با تمام تلاش آنان را بیرون کرد به فاصله‌ای کوتاه دوباره درون آمدند و به ضرب و شتم بسیار او را بیهوش بر زمین انداختند، هنوز زمانی نگذشته بود که آتشی تمام دالان را در بر گرفت و به چشم برهم زدنی زن کارتن خواب در میان تارستان سوخت و خاکستر شد،

کودک به مادرها نگاه می کرد از پدرها می پرسید

دردش گرفته است؟

همه سکوت کردند

کسی تاب گفتمی نداشت و من تن پوشی از آسودگی را در میان سقف ژستان می دیدم که در حال بلعیدن واقعیت بود، دوباره عینکی را می آفرید که توان دیدن خویشتن داشت و به دیگرینی کور بود،

باز هم تصویر است، از تمام سلاح خانه ها، تمام معابر و مدارس تارستان و تمام تار تینده از دستان تاروندان جذامیان و سارکون که بر خویش تنها فرمان ندیدن داد، عینک را به میان چرخش دوخت او پارچه ای بر روی تمام لنزها کشید و حالا تاروندان هیچ از آن زن نشنیده که سلاح خانه ها هر روز هزاران از آن زن را برایشان چرخ خواهند کرد

من طعم چرخ شدن گوشت و مزه اش را در دهان یکایک ژیوایان چشیدم، سکوت خون لخته شده ای را در میان دهانشان آزاد کرد آنان مزه این دریدن را چشیده اند

حالا که در وجودشان زبانه ی سکوت را می بینند هر روز به دست در میان تصاویر تارستان خواهند دید، هزاری از دردها که زبانه در میانشان خواهد کشید در میان کسانی که این طریقت را انتخاب نکرده اند؛ در میان کسانی که زیر چرخ برگ تشکیل این آرمان مانده و گلویشان دریده شده است، من تلاطمی را خواهم دید که روزی این رودخانه را دوباره به حرکت در آورد و حالا آب رها شده در میان این دریا ساکن است، بادی می خواهد تا بشوراند و اقیانوس را بپا کند

من در این سر در گریبان ماندن دیده‌ام که بسیاری برای مخدوش کردن تصویر سرودی تازه می‌خوانند آنان از دورتری هر بار لغزش رقصنده‌ی زیبا و هوس‌انگیز قدرت را به میان ران‌هایشان دیده‌اند، او برایشان لالایی از داشتن خواننده است که همتایی هم‌ترازش در میان ژستان نیست، اولین این خروشیدن را در میدان و به نزد درخت حیات در کنار خانه‌ی کار کردن ژویایان جماعتی سر دادند و فریاد کشیدند ما باید این درخت تنومند را برکنیم و آن را به دیگران بفروشیم، همین سارکون برای خریدن این کارخانه حاضر است ثروتی به ما عطا کند که بی‌همتا است، ما می‌توانیم با داشتن این ثروت آن جماعت در میان درد را به تارستان دوا کنیم، می‌توانیم همه را به اندرون خانه خود بیاوریم، تمام کودکان دردمند در میان تارستان، تمام قوچ‌های در انتظار سر بریده شدن...

هنوز حرفش تمام نشده بود که جمعی از دل ژویان فریاد زدند چه می‌گویی ما با سارکون وارد معامله شویم، یعنی آنچه در میان این سال‌ها ساخته و باعث پیروزی زیستن است را بدو فدیة دهیم، فردای بی‌غذایی و بی‌آبی چه خواهیم داشت

فریاد آنان بود که جماعت نخستین را کلافه کرد و آنگاه در کنار هم خواندند، درد ما در میان این ژستان دقیقاً همین است، این نداشتن رهبری ثابت و قدرتمند، هر که بخواهد کاری بکند و راهی پیش ببرد با سد بزرگی از هزاران خواسته روبرو خواهد شد

خودتان بنگرید این طبیعت ما است، در میان جنگل به دل همین محافظتگاه زیستگاه جانان در دل ژستان هم گرگ‌ها رهبر دارند، شیرها، نرینه‌ای در میان

خود را به سلطنت نشانده‌اند و ما هم باید به طبیعت خویش بازگردیم، ما باید رهبری داشته تا سکان هدایت این زیستن را به دست گیرد
 آنان میخواندند سارکون دست در دستان قدرت در برابرشان آرام می‌رقصیدند و تکانه می‌خوردند

حالا که بر وجودشان دوباره رخنگی و آویزان ماندن بر قدرت است و خویشتن را آویزان بر طبیعت کرده‌اند، مادر دستش را باز کرد و آتشفشانش را نشانه داد، او به گسل زیر پایش تکانی خورد و باران را به سیل کمانه داد، حالا ندایی در میان نشیمنگاه دانستشان در جریان است که تقلید بی فهم پرستیدن در جمع نپرسیدن است و ماندن هتک حرمت بر جان شک است، شکی که نخستین جرقه به بیداری داد

آنان به یاد هزاران باری افتادند که پرستار طبیعت بوده او را تیمار کردند، که طبیعت وجود آنان را تیمار کرد و حالا که در میان طبیعت به دنبال کوری و تقلید برآمده‌اند خویشتن بوم‌هایشان را خواهند دید هیچ کس در این دنیا به سپیدی مطلق نیست، همه بوم‌ها را از دل طبیعت برابرشان تصویر کرده همه دیدند که در قلب تمام بوم‌ها لکه‌های سیاهی وجود دارد که شاید برای کسی پررنگ و بزرگ‌تر بود و دیگرانی را باید به ذره‌بین می‌دید و حال در میان سنجش همان برگ که مادر فدیة داد هر چه را به آزمون دانستگی منع آزار معنا خواهد کرد،
 من در برابرشان دوباره برگ را به تن کردم و آنان باز دیدند که منع آزار تنها نگهبان است

من از میان چشمان پرنده‌ای در آسمان که از بلندای ریستان زمین را می‌نگریست و مدام حیات را در فراسوی همگان می‌دید، این همبستگی در میان تمام ذرات که

از شیره درختان به روی بال پرندگان می‌رفت از شیر در میان پستانداران تا زبان چرخان انسان می‌گشت دیدم
 من در میان هوای عازم دشت ژستان این یگانگی را دیدم و به دلش جلگه‌ای بود که سنگ ساخته این دیوارها تنها منع آزار است لیک آب درونش جاری و بی‌پایان است، هر بار رنگ خواهد گرفت تغییر خواهد کرد و هیچ ثانیه‌ای همتای دیروز نیست، اما سنگ‌ها میان جلگه را از دورتری به درونش ریختند و دیگر تغییر ناکردنی است

حالا که او بر آشیان خاندانش نشست و به دهان فرزندانش لقمه‌ای داد، تراکم حواسی را دیدم که باری کودکی در میان درختی او را که به گزند باد به زمین افتاده بود بلند و به تیمار نهایت در آسمان رها کرده است و ترنم این رهایی در بال پروانه‌ای بود که میان زمین به دهان او رفت و رها در آسمان، این توالی تصویر را ساخت که نهایت مرا به نزدیک مرز تارستان برد، حالا هر روز دو کودک یکی از تبار ژویایان و دیگری از تارستان به نزدیک مرزها می‌آیند و با هم بازی می‌کنند،

تاروند کوچک یکی از زیر چرخ مانند گان سارکون بود سوزن بسیار بر تنش جا مانده بود من هر روز در میان بازی دیدم که کودک ژویایان برایش طعامی برد و سوزنی از تنش بیرون کرد، حالا که آنان چندی است هر روز با هم‌اند، هر روز تیمار به میانشان جاری است، به روزی که ناگاه گریبان کودک ژویایان به دست مرگ افتاد او را زمین گیر کرد، هر روز خانواده‌اش به نشان بودگی او غذا برای کوچک تاروند بردند، او شادمان است،

او زیسته در آسمان است؟

من تصویر او را هر روز در مزار یاد دوستش می‌بینم که بی‌همتایی میانشان به لمس جان درون سینه‌ها است و تیمار بهانه است، باز هم دور هم گرد خواهند نشست، دوباره راه را به پیش خواهند برد و به سر آخر تمام دوران‌ها این کتیبه را بر روی سینه‌های خویش خواهند دید که ساختن ساعتی که چرخ‌هایش یکسان و منظم است لازم بود تا کفایت لمس و شهود جان در سینه‌هایشان را بیدار و شکوفایی را بچه‌دار کند

فصل پنجم

حالا که ژيستان در ميان سينه‌ي مادر آرميده است و جريان حيات در تار و پود او سيال است، نفس دردآلود جانان جهان در سينه‌ي آنان خواهد تپيد، هر بار ساعت زيستن آنان را به تكانه‌اي ناهمگون خواهد كرد و تن پوش فديه مادر بر تنشان زار خواهد زد، حالا كه اين تپش در جريان است و ژيستان خانه‌ي امن زيستن جان بود، بيشتر بي پناهي جانان به نظاره آنان نشسته است، حالا برخي دور از ديدگان ديگران در حال ساختن ردابي هستند كه همه را با دست به نخ و سوزن دوخته‌اند، آنان در تدارك حجابي مي‌گردند تا به روي بدن ژيستان بکشند و كسي آنان را نيند، من پولك دوزي‌هاي آنان را بر پارچه‌هايي مي‌بينم كه نهايتش به روي ديدگان خواهند برد تا ديگر رنجش دورترها نگاه آنان را نيازارد و ندائي در مياشان فرياد خواهد كشيد:

بس است، ما باید بر خویش بنگریم و دنیای خود را بسازیم، اگر قرار را بر نجات دیگران بگذاریم حق حیات را از خویشان سلب خواهیم کرد، حالا که او این را گفت بسیاری به آغوش گرم خاندان خویش رفتند، مرد همسرش را تنگ به آغوش برد و کودک برای استوچ و خانواده‌اش غذا برده بود و تارستان باز هم در حال ساختن دنیای خویشان بود، من در دنیای آنان دیدم و ژویایان امروز به حصارى بر روی دیدگان‌شان هیچ نخواهند دید، آنان سلاخ‌خانه‌ها را از یاد برده‌اند، حالا دورصبحی است که در میان سپید شدن موهای مرد خاندان ژویا کسی آزار را ندیده است، دیگر در خیابان کسی به دنبال سگ‌ها با چوب نخواهد گشت، کسی خانه‌ی موریانگان را به آتش نخواهد کشید و در میدان رقابت دو کودک به تصاحب یکدیگر، صورت هم را بر خاک نخواهند کوفت. حالا که آنان در میان قلمروی خویشان به اندرون حجاب خود رفتند دوباره سارکون این بار بی ندا و صدایی از درون و بیرون سمفونی مرگ را خواهد سرود، او به تکانه‌ی آرشه‌اش بر پیش روی قربانی جشن را خواهد گرفت، در میان دیگ‌های جوشان بزرگ برای بدل کردن جان به پارچه‌های زیبا همه را به میانش خواهد ریخت و کسی صدایی از آنان را نخواهد شنید.

من در میان صورت مرد بارها دیدم که یاد ماندن در تارستان بود، او خویشان را یاد داد که چگونه در برابر اولین آزارگر ایستاد و جنگید، چگونه او را به کناره‌ای داد و جان در میان دستانش را به آغوش برد و در میان هوای آزاد رها کرد، او یاد پرنده‌ای بود که به شلیک شکارچی بالش شکافته شد و در آغوش او بال دوباره کرد و پرواز را نشانه رفت، حالا بر روی صورتش عینکی بزرگ را دوخته‌اند که

شاید ساعت تبارسازی خویشتن آن را آفرید، شاید قبیله بودن و میل بر خاندان خویش آن را آذین کرد و حال می‌داند که هیچ چیز برای دیدن نیست، باز هم سارکون چرخ خیاطی را بیرون خواهد کشید و دوباره از پارچه‌های در میان ماشین خویش که در قربانگاه ذبح کرده است دیبایی فراخ را خواهد دوخت به تن خواهد کرد و به نه‌ای این در هم آمیزی شاید ژویایان تنها دیبای تن او را دیدند و دیگر هیچ از تاربافت آن را به یاد نخواهند داشت، حالا اگر این حجاب به روی قلمرو و بر روی چشمانشان فرو نشست شاید روزی در میان معامله‌ای یکی از دیباها را هم خواستند و پوشیدند

چه می‌دانی

همتای تمام کسانی که در میان روزمرگی‌ترین روزها هر بار قربانی را به دهان خواهند برد و گوشتش را به درد آخرین نفس فرو خواهند بلعید که او را تا کنون ندیده و تنها در میان سلفونی براق به زیر نور لامپی نثونی خریدند و خود را طاهرترین دوران خواندند که تا کنون آزارشان به مورچه‌ای هم نرسیده است. در همین اثنا در میان همین دوران بود که ژیستانِ محجبه با روسری بلندی به روی چشمانش در حال شادمانی فرزندان‌ی به خود دید که جوهره‌ی جان را در خویش دیده‌اند، آنان در میان کلاس‌هایی هر روز را به شب بردند که برایشان مدام سرود جان را می‌خواند، هر روز درد برایشان ترنم قانون بود، آنان در میان دیوارهایی با پرگار در دست هر بار فدیة مادر را میانه‌دار کردند و حالا در میان این هزاران تلاطم خواننده به دنیایشان که منع آزار و ارزش جان خواننده بود عینک‌ها را به زمین کوفته خواهند دید،

من اولین آنان را در میان شنیدن اورادی دیدم که شاید به گذر سال بدل به کتیبه‌ای خاک خورده شده بود که مدام برایشان تلاوت فهم درد می‌کرد لیکن در میان بی‌دردی، درد را از یاد برده بود، حالا که او این اوراد را خوانده است، روزی به ترنم دانستن درد به روی صورت ژستان رفتند و حجاب میان چشمانشان را کناره‌ای دادند، داد از درد، داد برآورد او همه را دید، تمام مرغ‌های میان زندان را، تمام گاوهای ندیده چمن و باران را، تمام کودکان در میان فقر و ماتم را، او هر چه از ازدواج با کودکان بود، سوار بر کول کارگران بود، مسخ و نادانی جهل بی‌پایان بود را دید و درد برایش ندای قانونی داد که باید والاتر از ژستان دنیا را دید،

من همان کودکان دیروز را در میان مدرسه‌های ژستان می‌بینم که به اتصال با دنیا هر بار تصویری از زندگی خویشان را مخابره خواهند کرد، هر روز زندگی بی‌آزار را نفس خواهند داد و تصویر بر تمام تارستان در حال تکثیر است، برابری به میان منقوش مکثر در خیابان‌ها ندایی به گوش جذامیان خواهد داد، تیمار رها بر پوست صورتشان خواهد نشست و تصویری خواهند دید که در میانش به کنار دجله‌ای جمعی نشسته در تلاطم آفتاب به روی پوستشان با هم کار کردند، با هم خندیدند، با هم رقصیدند و با هم طعام به دهان بردند، آنان نبود تاریکی را دیدند و آرامشی که زبانه در میانشان می‌کشید را چشیدند و حال هر روز در تارستان جماعتی طرح نورانی را باز خواهند کرد تا در میان شعله‌های آتش زیستن خویشان، آب روان ژستان را به تن کنند و به سرمای وجودشان حس زنده بودن را احساس کنند،

من کفن‌های برکنده از وجود خویشتن را می‌بینم که جذامیان بدان دیده‌ها دانسته که مردگی رسم این زیستن بود، می‌بینم که آنان قعر قبر خویش را خوانده و می‌دانند که در قبر زندگی کرده‌اند.

حالا که مرد خاندان ژیوا پیر، موهایش سپید و کودکانش دور از او بودند، او ترنم تکثیر این زندان را در میان صورت فرزندانش دید که هر بار تنی از آنان این زیستن را تکثیر کرد و برگ فدیة مادر را برای بیشمارانی فرستاده است، او باری در میانه صورتکی را دید که از آن سوی مرزها به دل تارستان او را نگاه کرده است، او را به خویش خواند و نهایتش روزی که تاروند دست دراز کرد و خویشتن را قربانی درد هم‌افزای سارکون خواند او را به آغوش کشید و به منزل برد،

حالا که چند روز از آمدن او گذشته است، حالا که هر بار با بیدار شدن و در کنار هم ماندن در وجود تاروند ذره‌ای بیدار شده است، او کفن خویشتن را دیده و در میان قبر خویشتن دست برد و تار و پودش را کند حالا که این ندای بیداری در حلول جان او در حال سر کشیدن است من ندای آخر مرد را می‌شنوم که به چرک کردن گلویش هر بار خونابه‌ای بیرون داد و آخرین ندا را در میان برون دادن خون از گلو ناتمام کرد،

حالا که مرد را درود بر مرگ می‌گویند تاروند از میان ژیستان رفته است، او را سارکون بدین ماموریت فرستاد و به زهره‌ای تمام وجود ژیوایی را به سم کشنده حرص آلوده کرد، حالا که سارکون دست نوازشی بر صورتش کشیده می‌بیند که زخم‌های صورتش کمتر شده‌اند، او ردای پاره این کفن بر تن او را دیده و نمی‌داند او فردا چه خواهد کرد و من تصویر او را در حال تکثیر این‌بار در

دورتری می‌بینم که طغیان بر تخت بود و تاج را نشانه رفت، کفن را بر کند، زندگی را شناخت و نهایتش درد را قانون و معیارش را منع آزار خواند.

حالا که او از میان تارستان رفت من هر روز تلاطم بیشتری را در میان خاک تارستان‌ها می‌بینم؛ جهانی که به صدها تارستان منقوش، جهانی که از دیربازانی سارکونی را در خود علم کرد. باری او را به ردا و سپر در دستش که خون می‌ریخت و سریع شمشیر می‌زد شاه کردند و روزی در میان پول‌های در جریان به نظر بی‌نظران حاضر که جمهور را شکل دادند شاه کردند

من در میان مرزهای آنان در دل تمام تارستان‌ها که همه‌جا را پر کرده‌اند هر اثر گام برمی‌دارم و تمام مرزهای کشیده‌شده را در میان خون و خاکستر دیده‌ام. آنان هزاری سال را در پی بیشتر شدن مرزها به روی هم چرخ‌ها را بیرون کشیده‌اند، آنان کلاف‌های بزرگِ توپ‌های کانوایی را به صورت هم کوفتند و آخرش با قیچی بزرگ هر بار کسی تکه‌ای را برای خویشتن کرد و دیگری‌اش را برید و روزی کسی با سوزن در دست بعد از تار و مار کردن بسیار همه را به هم وصله کرد.

حالا که در میان این پارچه‌ی چهل‌تکه و پر نقش و نگار ده‌ها تارستان است، صدها سارکون بر تخت نشسته من حلول بی‌دریغ رنج را بر وجود آزارگران می‌بینم. آزار در کناری به جستجوی حرکت آنان نشسته بود و حالا که در میانه‌ی آزار روزی نشسته‌اند آزار به رویشان خواهد بود، او در این چرخش دوار هر بار هر که در برابر بود را به میان خویشتن حل خواهد کرد و این چرخه را تکان خواهد داد.

روزی بارانی به رنگ اسید بر روی تارستان بارید و همه چیز را میچاله کرد، روزی به گریبان گیری با خورشید آنچه حجاب میانش بود را دریدند و نهایتش در میان آتش خورشید سوختند و خشم پدر وجودشان را گرفت و آب همه جا را پر کرد. حالا آنان زیر آب جایی برای زیستن نخواهند داشت، روزی فقدان آب در میان زمینشان دیگر گندمی نداد، روزی بی آب، تشنه هفت روز زنده ماندند و دوباره زندگی دریده شد.

باری من در میانشان هزاری ردا را دیدم که هر که برای خویشتن ردایی بافته است و حال برای بهتری نبودن این رداها یکدیگر را خواهند درید، در میان این تکاپوی دیوانه وار در حالی که یکی ردایی از هزاری پیش را بر تن داشت به میان جمع تازه ردا یان رفت که سوغات امروز شدن انسان بود و در چشم بر هم زدن باروت میان ردایش را به آتش حرص در بینشان آتش زد و هر دو از میان رفتند.

حالا که هر گوشه و کنار در میان این تلاطم در حال سوختن است من گریبان گیری آنان را از خویش خواهم دید؛ فوج فوج از این بی شمار تاروندان در سراسر جهان تارستان در میان هر مرز و به هزاران دلیل همه البسه را جمع خواهند کرد، به دوش خواهند کشید و خود را به دریا خواهند زد، در میان سیاهه و طوفان به دل آب و غرق شدن هزاری را به دستان باد خواهند داد و تنها جمع کوچکی از خود را به برابر یکی از تارستان ها خواهند رساند تا شاید در میان آن آبی برای نوشیدن بود، کاری برای بیگاری کردن بود، کفن مردگی را با شوق بسیار به تن خواهند کرد و جشن مردگی را خواهند گرفت

حالا که همه‌ی تارستان در میان این تار و پود تنیده بر جانِ زخمی‌شان در حال رنج دادن است، آنان به میان یکدیگر باری از فشار بر سینه‌ها سارکونی را سر خواهند برید و سارکونی را بر کار خواهند گماشت که سپری بر سینه‌هایشان خواهد ساخت.

من به پشت درب ژستان بی‌شماری از این کفن‌پوشان را می‌بینم که آمده تا در خاک ژستان زندگی کنند، آنان خانه را به دوش و هر خاک که نزدیک پیکرشان بود را خانه خواهند دید و حال در میان ساعت منظم ژیویان ندایی آنان را کار خواهد داد، خانه خواهد ساخت و نظمشان را به قبول برگ فدیة مادر و پوشیدن منع آزار تنفیذ خواهند کرد لیکن به دورشان دیواری خواهد کشید که ژیویان مرز خویشتن و این حریم را پاس می‌دارند.

سارکون به روی پشت‌بام خود فریاد خواهد کشید:

بنگرید بدین جماعتِ خودخوب‌خوان، بنگرید

آنان شما را جذامی می‌دانند و به میان خویش راهتان نخواهند داد،

این است ندای پر تکرارشان از جان و جان بودن میانتان.

حالا که سارکون هر روز هر بار در میان تمام خانه‌ها به دل تمام تارستان‌ها ندای خود را خوانده است، من باز هم تداوم میان مرز خویشتن را در دل ژستان دیده‌ام، دیده که مرز را کسی پست نمی‌پندارد و همه مرز را ستوده‌اند، کسی سرود با هم زیستن همه را نخوانده است که در میان خاک ژستان حیوانات و گیاه هم به خویشتن زندگی خواهند کرد.

حالا که در میان ژيستان خانه‌ای برای آنان بود من هر بار به تارستان می‌بینم که یکی از خانه‌به‌دوشان به زهر مانده در سینه‌اش به انتقام دور مانده از پیشه‌اش، به تفکر دور از دنیا و ریشه‌اش، به میل تنها کار کردن و آب داشتن و هزاری تفاوت به این کیشه‌اش، ده تاروند را به گلوله بست و به انفجاری همه را از میان برده است.

حالا که سارکون در میان پشت‌بام فریاد می‌زند و ژيستان را نشانه رفته است، هزاری برایش تلاوت می‌کنند که این خانه‌به‌دوشان مجرم و خونخوار به ذات هستند، آنان برایش هزاری بوم آنان را نشانده و لکه‌های بزرگ سیاه درون را کشیده‌اند و فردا در دل یکی از تارستان‌ها یکی از سارکون‌ها دستور خواهد داد تا همه‌ی خانه‌به‌دوشان را به آب بریزند، به دورتری تبعید و نهایتش به ندادن کار، بستن آب و دریغ طعام همه را به خانه باز خواهند داد.

حالا که تارستان در میان این هیاهوی زندگی است، من در دل خانه‌ی تازه تاروندان به دل ژيستان می‌بینم که بذر برگ منع آزار در میانشان در حال ریشه دواندن است، به گفتن، دیدن و تکرار کردن هر بار از میان کالبدشان کفنی پاره خواهد شد و این مومیایی سوخته در دل ردهای بی‌شمار سارکون بیرون خواهد بود و آخرش جانی است که ردایش تنها همان برگ فدیة مادر است که او را در خود کرده و دیوار را کنار خواهد زد.

من ندای بی‌شمار از جوانان در دل ژيستان را می‌شنوم که به سلاح کاشتن بذر در پس بیدار کردن ریشه‌ها برآمده‌اند، آنان هر بار بذر این برگ را به میان تمام خاک‌های دور خواهند کاشت تا به فردا برگ مادر همه‌جای تارستان را پر کند و همه این تن‌پوش را روزی ببینند.

لیکن ساعت نظم تارستان و دایره‌های منظم اوی، روزی به گرد هم آمد؛ بر روی زمین نشستند و همه راه‌ها را، رای‌ها را دادند.

ما باید کاری کنیم، باید دنیا را دگرگون و زیستن را فراهم آوریم، اگر دنیا بر همین منوال خود پیش رود جنگ و ویرانی همه‌ی دنیا را خواهد گرفت.

سارکون و سارکونیان که بدین مجال آمده بودند به فریاد خواندند:

همین شمایان فقط مانده که دنیا را درست کنید

شما از آنچه در میان زمین خویش کاشته و دست پیش رفتتان بر دنیا است به ما

ارزانی دارید و این آب و غذای تازه را تامین کنید، راهکار پیشکشتان

ژیویان به طول تمام این سال‌ها، در میان تمام دیدن دردها، روزی به دیدن فردا و

حل شدن در برگ خویش، ساعتی ساختند که راه نجات زمین بود

مادر جایی برای همه خواهد داشت، کسی بی‌جان خواهد بود، لیکن این هدیان

تقسیم زمین به زودتر رسیدن و زورمند بودن است که بی‌فکر زمین را تکه تکه

کرده است.

سارکونیان به میان حرفشان دویدند و گفتند:

منظورتان چیست؟

یعنی بزرگی خاندان ما را، گذشته، تبار و قبیله‌ی ما را انکار می‌کنید؟

می‌دانید ما چند سال است در این تکه از زمین زندگی کرده‌ایم؟

می‌دانید باور اجدادی ما چند سال است که در قلوب مردمان تارستان ریشه

دوانده و زدودنی نیست؟

منظورتان چیست، می‌خواهید این قرابت را از میان برید و آن را نشانه رفته‌اید

ژیویان نقشه راه را بیرون دادند و برای بی‌شماران کشیدند:

زمین همین زمین است، مرز هم همین مرز است، تنها تفاوتش قبول تن‌پوش منع آزار است که همه باید تن کنند؛ هر که هر چه ردا خویشتن بافته را داشته و بر روی آن بپوشد، لیکن زیر همه البسه باید برگ مادر را بپوشد و او را معیار سنجش خویش داند، فرای آن مرزها خواهند بود اما تفاوت میان انتخاب و تحمیل است. همه در میان تارستان در جایی به دنیا آمده که انتخاب آنان نیست، اگر اجدادی آن را ساخته میل آنان نیست، و حال تنها تفاوت کشیدن مرزها، منع جبر است؛ انتخاب و اختیار وطن است.

سار کون که عصبانی شده بود فریاد کشید:

منظورتان چیست؟

یعنی ما آنچه اجدادمان ساخته، در جنگ‌ها به خاطرش از جان گذشته‌اند و میراث هزاران ساله‌ی ما است را به انتخاب جمهور وانهم؟

مرزها را برکنیم دوباره برکشیم؟

ژیویان سری به نشان تایید تکان دادند و افزودند:

تنها راه برون‌رفت از این جدال، کشیدن مرزهایی به انتخاب و اختیار است. حالا اگر جماعتی باور به خاک اجدادی خود دارند هم می‌توانند دورش را مرز بکشند و زندگی کنند، اما در میان این زیستن چیزی فرای جان نیست و جان انتخاب خواهد کرد در کدامین مرزها و در میان کدامین جانان، هم‌وطنان خود را خواهد دید.

سار کونیان آشفته گفتند:

یعنی ما مرز اجدادی خود را کوتاه کنیم، کوچک کنیم؟

یعنی کشورها دیگر حدود استقلال خویش را نداشته و کوچک شوند؟

حالا که سارکونیان در حال کلنجار برای خفه کردن صدای تازه برآمده‌اند، تمام خرده‌پارچه‌ها را از زیر چرخ خیاطی‌هایشان جمع کرده و در دهان ژوویان می‌ریزند، من بی‌شماری از ژوویان را می‌بینم که در حال ساختن ساعتی هستند که بی‌نقص گردش کند. دوباره پرگار را بیرون خواهند داشت و برای هر تکه‌ای دایره‌ای خواهند ساخت، میانه‌ی انتخاب را روشن خواهند کرد، زیستن جان حیوانات و گیاهان را خواهند کشید و کودکان و مجانین را مصون این سازه خواهند ساخت. آنان موتور این ساعت را به گردش خواهند داد و حالا جوانه‌ها در میانه‌ی این قلمرو، هر روز تصویر این رویا را خواهند کشید؛ آن‌قدر رویا را پرورا خواهند کرد تا هر که در دنیای خویش تصویری از آن را برای خویشتن ساخته باشد.

حالا که من در میان جذامیان در حال رفت و شد هستم، آنان هر بار به دل، آرزوی وطن خویش را خواهند ساخت، در میان دنیایی که باورشان برای آنان ساخته است؛ خدایی در آسمان برایشان بافته است، زیستی مقدس برایشان نشانده است و مرزهای دور تاریخی کهن کشیده است. آنان هر بار در دل به بودن جنسشان که متفاوت از دیگران بود و سنگ‌ها را در روزی به هم آغوشی هم‌جنس بودن خوردند، روزی به طعنه‌ی بودن مردند، آخری به نداشتن جاهی در حرص بردند را دور خواهند دید

حالا همه در خیال، رویای خود را خواهند کشید، همه مرزهای خود را خواهند ساخت و در میان این گسیل، هر که برای جبهه خویشتن خواهد جنگید حالا همه می‌دانند که این بذر تازه کاشته، به دنیایشان فردایی را خواهد ساخت که میانش همه خانه‌ی خویش را خواهند داشت؛ دیگر تقدیر کسی را هم وطن

دیگری نخواهد کرد، دیگر به زور شمشیرها مرزها را نکشیده‌اند و این بار تجسم خرد است که در میان انتخابِ وطن آزاد، آنان را خواهد کشید. اما همه می‌دانند که این تلاطم تا کجا خواهد رفت و چگونه حرص را میان بی‌شماری به جنگ خواهد کشید.

در همین وانفسا بود که سارکون فرمان جنگ داد و جنگ آغاز شد. همه از هر سو بر خاک ژيستان هجوم بردند، آتش از آسمان می‌بارید و پدافند آنان موتورها را منجمد می‌کرد اما توانش در برابر بی‌شمار از سلاح آنان کم‌رمق بود. درد در میانه‌ی وجود ژيستان می‌چرخید.

من حال در میان صورت تمام ژيوایان رضایتی از این بودن در میدان را می‌بینم؛ اولین بمب‌ها حجاب میانه را درید و حالا ژيوایان به یاد تمام سرهای بریده از جانِ جانان خواهند دید. آنان همه‌ی سلاح آن‌ها را در برابرشان دیده‌اند؛ تمام آوارگانی که در میان دریا غرق شدند، کودکانی که با دست‌های یخ‌زده به امید فردا بودند، جنگ‌های بی‌شمار که به جان زخمی زمین افتاد و ریشه را خشکاند. آنان حال عورتن زمین را می‌بینند که زیر چکمه‌های سارکونیان در حال جان دادن است. همه‌ی حجاب‌ها دریده شد، گلوله به روی عینک‌ها نشست و پرده‌ها را درید. حالا آنان برای دیدن این جنگ هم که شده همه حجاب را خواهند درید و چشم‌هایشان دنیا را خواهد دید.

سارکون از روی پشت‌بام، بی‌شماری جذامی را جمع کرده و به روی تاروندان تصویر ژيستان را کشیده است که در میان آتش در حال سوختن بود؛ آنان بی‌شمار از ژيوایان را تصویر کردند که وحشی‌خوی و بربر در برابر شکوه آنان به خاک افتاده‌اند. تصاویر یک به یک برای تاروندان می‌چرخید و آنان بدین تضاد

تصویرها که باری از دل ژیوایان و جوانه‌هایشان به وجودشان دمیده و روزی به تصویر در دستان سارکونیان بود یکه خواهند خورد اما باز هم خواهند دید. حالا که هر بار یکی از تانک‌های بزرگ سارکون به سوی چمنزارهای ژستان در حرکت است، وجوه گیاه را بر آهن خود خواهد دید. آنان که در میان تکثیر آلودگی از باران‌های اسید و انبار بی‌شمار آهن‌ها ده‌ها سال مدفون بوده‌اند، روزی که دریچه تانک را باز کردند و سر بیرون آوردند مستانه دیگر توان بستن درب را نخواهند داشت؛ آنان تمام فدیة زمین را به ریه‌ها خواهند بلعید و من مستی بی‌شمار از سربازان سارکون را می‌بینم که در میان خاک ژستان به زیر یکی از درخت‌ها نشسته و تنها نفس می‌کشند. سایه درخت آنان را از حصار آفتاب در امان خواهد داشت و به دهانش غذای بی‌آزار خواهد داد.

در همین میانه بود که یکی از آنان در حالی که انگشت بر روی ماشه داشت تا به شلیکی یکی از پدافندهای ژستان را در هم کوبد، تپش قلب گیاهی را دور و بر دیواره‌های پدافند دید؛ عرق بر پیشانی‌اش نشست، نفسش را چند بار بالا و پایین داد و آخرش انگشت خم‌شده‌اش توان فشردن نداشت. او چند بار انگشت را فشار داد ولیکن اعصابش بر جای مانده بود. من در میان این رستن او را دیدم که سر از میان دالان تنگ بیرون داد و دوباره هوای ژستان را بلعید.

حالا که هر روز ژستان به زیر بمب‌های آتشین سارکون است، حالا که در میان سارکون به بارش مدام اسیدها حواسشان بیشتر شده‌است، حالا که در میان مرزها به هجوم بی‌شماری از تاروندان سراسر زمین همه‌جا در خشم آزرده است، حالا که غذایی برای خوردن نیست و آب‌ها را هزاری از انبارهای ساختن موشک‌ها کثیف و ناخوردنی کرده است، باز هم ژیوایان آب خواهند داشت و شوری آب

را به درون خواهند برد. آنان به سلاح دورتر به میان مظلوف علم، غذای بی آزار خویشتن را از خاک بیرون خواهند کشید و در این تمنا، بی حد از مرگ و گرسنگی باز هم غذا خواهند داشت. من بی شمار از سربازان سارکون را می بینم که به داشتن هوا، خوردن آب و نهایتش غذایی در دهان، از روی تانک ها پیاده شدند، هواپیما را نشانند و نهایتش در کنار ژویایان آب خوردند و خوابیدند.

حالا که جوانان ژویا در میانه می میدانند من دوباره ترنم تصاویری را می بینم که در دل تمام دنیا در حال مخابره است؛ اگر کسی از ارتش سارکون گلوله ای بر صورت کودکی نشانند به آنی همه تصویر را خواهند دید. قاتل به فشردن گلوله، در برابرش تصویر خویشتن را در میان آن درد خواهد چشید؛ تصاویری از مادری که در انتظار کودکش ماه ها نخوابیده است و به فشردن ثانیه ای، سال ها رنج را بدو داد. حالا که آنان تصویر خود را در میانه دیده اند باز هم گلوله ای از توپ ها بیرون خواهد بود.

حالا که ژویایان می دانند برای زیستن باید بیشتر پدافند داشت، آیا همه در کنار هم به تجهیز آن در نخواهند بود و نهایتش روزی نخواهد بود که هیچ موتوری توان شلیک را نداشته باشد؟

نمی دانم، لیکن من تمام حواس همگان را در میان شاهرگ بودن خویشتن احساس کرده و می دانم که این بودگی قابل تسخیر نیست؛ دیدن رنج و لمس درد در همه بیداری خواهد داد و سارکون تا نهایت فریادش، روزی که خویشتن کسی را دردی داد و به نزدیک وجودش دستان خود را دید، تکانه ای خواهد خورد؟

او که حالا بر روی ماشه کشتار نشسته بود، در میان قفل سنگین پدافند ژویاستان که شریان خطوط را منجمد می کرد، ثانیه ای دایره ای محاسباتش به خطایی

غفلت آلود رفت؛ پدافند پیش‌دستانه و دست بهتر ژستان در کنترل فضا و تسلط بر گلوگاه‌های حیات، در همان کوتاه‌زمان پیشرفت، صف نخستین ارتشش را در تله‌ای محصور کرد و بی فرمان باقی گذاشت تا ژویان همه را اسیر کنند. حالا که صف نخستین در اسارت ژویان و دیگر سربازان سارکون در میان طبیعت ژستان در حال نفس کشیدن و بلعیدن صلح هستند، سارکون به دیواری نگاه خواهد کرد که روی آن، تصویر صورت فرزندش در بهت این شکست‌ناگهانی پیش چشمش جان گرفته است؛

چند سال است که او را ندیده و بویش نکرده است؟

چند بار با هم سخن گفته‌اند؟

چند بار او را به آغوش کشیده و چند بار ترنم زندگی را در میان شریان حیاتش لمس کرده بود؟

من او را می‌بینم که خشک بر روی ماشه به دیوار روبرو نگاه می‌کرد که کسی خبر شکست را داد:

ارباب ما، امروز شکست خورده‌ایم و همه‌ی ارتشمان در اختیار ژویان است.

سارکون فریاد زد:

نیروی ذخیره را عازم کنید

از میان تاروندان نیرو جذب کنید

همه لباس رزم بپوشید

سارکون در حالی که دیوانه شده بود به اتاق کناری رفت و زره خود را که تازه دوخته بود بر تن کرد، آنگاه بیرون آمد و فریاد زد:

با تو هستم، برو و نیروی بیشتری فراهم کن

مرد در برابر، در حالی که سرش را پایین انداخته بود گفت:
 سرورم آخر کسی نمانده است، همه نیروهای ذخیره را فرستادیم و بیشتر تاروندان
 به دورترها و میان مرتع‌ها فرار کرده‌اند. کسی به جز دایره‌ی میانه‌ی خویشتن
 نیست و خودتان می‌دانید آنان توان درگیری و جنگ ندارند؛ بیشترشان بیش از
 پنجاه سال سن دارند و در تمام عمر باری هم دستشان به دشنه‌ای نخورده است.
 سارکون دیوانه شده بود، ردایش را به روی دوشش انداخت و فریادزنان بیرون
 رفت:

همه‌تان بی‌عرضه‌اید

شما شرف ندارید

لعنت به همه‌تان

حالا که ارتش سارکون اسیر است من بی‌شمار از جوانان ژیوا را می‌بینم که
 برایشان میوه برده‌اند، آنان را جایی به نزدیک رودخانه‌ای دادند که جریان سیال
 وجود پدرشان را ببینند که همواره در حال جریان است. سربازان در میان مراتع و
 طبیعت ژیستان همه تانک‌ها را از یاد برده و به دنبال زندگی می‌چرخند؛ آنان
 زره‌ها را از تن برآورده و برگ‌ها را تن‌پوش خود خواهند کرد و من شادمان
 صورت ژیوایان را می‌بینم که مادر بدیشان گفته بود تمام برگ‌های بر زمین همان
 فدیة منع آزار است.

حالا که ژیستان در پی خاموش کردن آتش بر زمین خویش می‌چرخد، حالا که
 همه هر چه توان دارند را برای ترمیم زخم‌ها می‌کنند، تانک‌ها را به ماشین بردن
 آذوقه بدل کرده و ارتشیان در پی بردن طعام برای گرسنگان در دشت‌ها پیش
 می‌روند، حالا که همه به سوی گلوگاه‌های توان و زیستن رفته، از غوط تا آب تا

برق و هر چه زندگی را جریان داد به حرکت در آورده‌اند، سارکون به میان میدان

ژیستان آمده عربده می‌کشد

بیایید دشمن خونیتان اینجا است

بیایید او را به میدان شهر خود دار زنید

یا باید در دوئلی مرا بکشید یا به اسارت در میدان شهر رجم کنید

او شمشیرش را به بالای سر می‌چرخاند و ژیویان در میدان به او نگاه می‌کردند و

با بهت و حیرت او را می‌نگریستند:

با شما یانم بی‌وجودان لاجان

چرا به سویم هجوم نمی‌آورید؟

بیایید این درد را خاتمه دهید، مگر شما طالب از میان بردن درد نیستید

آنگاه شمشیرش را چرخاند و خود را به نزدیک یکی از مردمان رساند، او را به

زمین انداخت و شمشیر را بلند کرد. حالا که شمشیر در دستانش رو به آسمان

است، تازه محافظان ژیوا، پاسبانان آمده و به سلاح منجمد کردن بدو نزدیک

می‌شوند و سارکون در حالی که به قربانی خود چشم دوخته بود و شمشیر بالای

سرش بود، به یاد چشمان فرزندی افتاد که او را تا کنون ندیده است؛ به یاد

همسرش افتاد که او را تا کنون به آغوش نکشیده است، به یاد هوایی که

بی‌آلودگی تا کنون نکشیده است و طعامی که بی‌آزار نچشیده است، شمشیر را

پایین آورد و ژیوا را کشت.

خون ژیوا در میان خاک جوشید و پاسبانان، سارکون را دوره کردند. حالا که

بارانی بر روی زمین ژیستان در حال باریدن است من پاک شدن خون در میان

خاک را می‌بینم که به هم آغوشی بی‌شماری از ژیویان در پیش است و سارکونی

که حال در میان حباب شیشه‌ای از نفرت خویش تا پایان زیستن در حصر خواهد بود که جانی را از میان برده است.

در میان بارش باران، من از بالای بلندای نگاه پرنده‌ای زمین سوخته‌ی دیروز را می‌نگرم که تشنه‌ی این باران است. آن همه خاکستر در زمین، آتش روان فرو نشست و این باران خشم را به خود فرو خواهد خورد، خشونت را به اندرون سینه‌اش خواهد بلعید و حال در میان بارش باران است که تاروندان و جذامیان به میان میدان شهرها خویشتن خواهند دوید.

همه ندای شکستن بت بزرگ سارکون را شنیده‌اند، همه دانسته که موتور کشتار او خاموش است. حالا تمام بزرگان نزدیک سارکون ردهای خود را به میان آتش انداخته تا کسی آنان را شناسایی نکند، آخر کم نیستند آنچه از تاروندان تشنه‌ی خون اینان بودند و می‌خواستند وجودشان را ردای تن خویش کنند. حالا که پیاله‌نشینان سارکون ردا می‌سوزانند، سارکون در میان حباب خویشتن در حصر است و تمام ماشین کشتار او در حال ذوب شدن برای ساختن لوله‌هایی است که آب روان را در همه جای زمین سوخته جریان دهد.

من رقص بی‌شمار از جذامیان را می‌بینم که ردای مومیایی چسبیده به تن را می‌کنند؛ من بدن تاروندان که زخمی از حلول این ردهای چسبیده به تنشان است را می‌بینم که خون ریخته را با باران می‌شویند، حال همه در حال عور شدن‌اند. در میان حلول آسمان، مادر مرا خواند که این بار منع آزار را بسان وجود پدرت آب روان و باران به وجودشان خواهم کاشت و من بارش باران را به روی آنان دیده که تمام ردها را پاک کرد و تنها تن‌پوش منع آزار را به رویشان نشاند.

حالا آنان با آرزو و خیال، با رویای فردا تن‌پوش‌های خویشان را خود خواهند دوخت و همان را به تن خواهند کرد؛ این‌بار کسی آنان را محکوم به نادانی نخواهد کرد، به زبانی اسیر نخواهد داشت، به جنسش در پستو نخواهد نشاند و به نوعش در قربانگاه آتش نخواهد زد. حالا هر که دبیای خود را به تن خواهد کرد و زیرش بارش باران و منع آزار را تن‌پوشش کرد تا برگ فدیة مادر، یگانه سنجش میانه‌دار دنیای باشد.

فصل ششم

فرزند خاندان ژیوا بود که حال به تکثیر باوری نوین در میان فردا وطن تازه‌ای می‌ساخت، او در پیش بود تا دیبای تازه‌ی خویشتن را به روی کالبد بیشمارانی بپوشاند که هم‌باور او بودند، آنان همه با هم نخست به میان باران رفتند و تن از تمام دوربازان خویش شستند، آنگاه که طاهر شدند برگ‌ فدیة مادر را به تن کردند و به آخرش تن‌پوشی را پوشیدند که معنای زندگی را در میان گویشی می‌دید که هزاران سال عمر کرده بود،

ژیوایان به دیدن این فرزند یکه خوردند و نمی‌دانستند معنایش چیست، به هزاری خواندن‌ها دیدن‌ها و رسیدن‌ها آخرش به آموختن، اوایی بود که تمام معنای زندگی را در میان زبانی می‌دید که هزاران سال پیش جمعی آنگونه سخن می‌گفتند، بسیاری این انتخاب را مردود و عبث می‌داشتند و من در نگاه جماعت تازه‌ساز شیوایان می‌بینم که که مرام ژیوا بی‌معنا است، هر که در دست دیبای خود

را تیز خواهد کرد و به صورت دیگری خواهد کوفت و صاحبان هر دیبا باور دارند که مال خویشان برترین جامگان دنیا است، در میان این خودباوری خویشان در حالی که هیچ تن دیگری را از خویشان محق تر نخواهد داشت چه کسی متر حقیقت را در دست داشت؟

یکی از ژویایان با صدای بلند فریاد زد، معلوم است قرابت با برگ فدیة مادر همه به او گوش دادند و خواندند منظورت چیست، گفت ملاک نزدیکی بر حقیقت این است که باور جماعتی تا کجا بیشتر نزدیک به آزار نرساندن است،

حالا که من به این تضارب آرا میانشان نگاه می‌کنم تصویری خواهم کشید که در میان کالبد، جانی هویدا بود، برگ منع زار بسان خون در رگهایش بود و حالا کسی توان حقیقی تر بودن قلب را خواهد داشت، کسی می‌گوید کبد ارزشی نداشته و کلیه‌ها باطلند؟

یعنی اگر آنان بایستند و به بطلان آنان رای دهند باز هم این کالبد جانی در خود خواهد داشت زندگی را ادامه خواهد کرد و حقیقت را پیش خواهد برد حالا که شیوایانی تازه در میانه‌اند و به تکاپوی ساختن موطن خود می‌گردند باز هم بر سر تصاحب حقیقت به روی صورت یکدیگر خواهند کوفت، تمام مردمی که در طول هزاران سال هر بار حقیقت را ملک پدری خویش دیدند و هر که در میانش برای خود خانه‌ای ساخته بود را ویران کرد، اینان همه باور به یگانگی حقیقت دارند، می‌گویند آنچه ما می‌گوییم باید در جهان پیش رود و همینگونه بود که در میان فوران آتش این انکار باری به تعصب بیشماری را به واسطه بطلان سر بریدند و باری جماعتی را خفه کردند،

من در میان این ساعت دوباره برگ مادر را نشان خواهم داد، شاید به یاد آورند که تنها متر حقیقت منع آزار است، میدان دار میان ژویایان که از دیدن این میدان داری منع زار شادان بود فریاد کشید دقیقا همین است هر که بیشتر دیگران را آزار ندهد حقیقت است

حالا که شیویان تن پوش برگ را به تن دارند، حیوانات گیاهان مجانین و کودکان را مصون داشته و بدانان آزاری نداده اند، ارتداد را معنا بخشیدند و مرز انتخاب را هماره باز گذاشته اند، اگر بر تمثیلی هزاران ساله از اجداد خود آویخته یا زبان خاصی را میانه دار کردند و یا باوری را گرمی داشتند و بر برتری اش پافشردند، حتی اگر به اختیار و انتخاب خویشان، تنی با اراده را به چوب بستند و رجم کردند ما را چه نیاز به ترینگی بخشیدن و حقیقت را باز شناختند که حقیقت خود بی معنا است و معنایش را جماعت باورمند بدان بخشیده اند

در همین میانه بود که باز هم برخی سینه را سپر خواهند کرد تا حقیقت مشهود خویشان را به خورد بیشرانی دهند و آزادی را با تحمیل به دوش دیگران کنند، من آزادی را می بینم که دست و پا بسته به روی کول جماعتی است که هر بار به هر فرصت او را به دیوارهای در برابر می کوبند و از آن بیزارند و در این دوار تحمیل حقیقت محض بر دیگران، آزادی مخدوش است و هم کولبرانی که از آزادی ساخته دیگران بیزارند،

رسوخ این فهم در میان نوعی که از نخستین روز خویشان را معیار دید، در ترینگی ید طولای خویش را در آسمان برد سخت و جانفرسا است، در زیر باران نخست تن پوشی به تنشانشان رفته بود لیک هر بار در میان جستن حقیقت دوباره

بیشماری را به قعر آزار فرو خواهند داد، به غرض بیش داشتن یکایک را به اندرون سینه‌ی گداخته خواهند کرد و در آتش خواهند سوزاند، در میان ترنم باران باز هم بیشماری در جستجو جستن راهی برای استثمار دیگران خواهند بود، دوباره جهل در میدان است، دوباره رگهای برافروخته در میان گردنهای ستبری بیش بود که با فریاد حقیقت را تنها برده خویش می‌خواندند و به نیش و تیشه در دست دیگران را به روی سورت‌های بسته تا آنان را بکشند و همه آزاد شوند،

حالا که جماعت در میان این هیاهو مانده است تنها روزی را خواهد دید که واقعیت یکسان و برابر دنیا همان تن‌پوش است و حقیقت هر بار در میان ردای آنان تعریف می‌شود و بیشماری آن را بی‌معنا خواهند خواند لیکن معنای آن در میان سینه‌های آنان با معنا است

در میان دنیای تازه‌ی ساخته شده در زمین سوخته که هنوز خاکسترش در میانه بود، هنوز شعله‌هایی آرام می‌وزیدند، هر بار ساکنان نقشه‌ای برای برکنند ریشه‌اش می‌کشیدند و از گوشه کنار بمبی منفجر می‌شد، من کشیدن مرزها را دیدم، حرص در میان بیشماران را شنیدم، آنان برای داشتن با ولع بسیار به صورت هم می‌کوفتند، همه بهترین جای زمین را می‌خواستند، آب بسیار نفت بیشتر، هوا خوش تر و محصول فراوان تر، در میان این ترینگی دوباره آشفستگی برپا بود و آرامش را می‌سوزاند، دوباره بسیاری بر اریکه نشسته فریاد می‌زدند حقیقت تنها برای ما است، ما صاحبان حقیقت هستیم،

من حتی ژبویان را هم در این مسیر دیده، آنان از شیویان منشعب از درویشان بیزار و بارها صدایشان آسمان را شکافت، اینان فرزندان ما نیستند، اینان حقیقت

ندارند و این جماعت باطل است، حالا هر بار یکی از بی‌خدایان خداپسندان را باطل و روزی یکی از دینداران بی‌دینان را کافر خواند، دوباره همان بر ساخته‌های انسانی از روی گام‌های بشمارای در حال لغزیدن بود و دوباره بوی نای سارکون فضا را پر کرده بود، سارکون از درون حصار بلورین خود در حالی که دنیا را می‌دید در ردای پادشاهی که به حصر ولعی بی‌پروا نشسته است فریاد می‌کشید:

آری شما هم در میان زمین من بازی خواهید کرد، شما هم در میان ترینگی برای خویشتن میدان را خواهید داشت و شما هم آخرش به بطلان دیگران رای خواهید داد

حالا که ساعت دنیا نامنظم است، حالا که چرخ‌دنده‌ها از هم بیرون آمده‌اند، حالا که دوباره جنون ترینگی در جریان است، عده‌ای هر روز نشستند و با هم گفتند، آن قدر شنیدند و رای دادند تا آخرش روزی در میان میدان بزرگ دنیا صدایی بر همگان تلاوت روزگارانی را خواند که تنها راه زیستن را ندا می‌داد:

بگذارید همه دیبای خویشتن را بدوزند و بپوشند، بگذارید هر که در خیال خویشتن معنا را بتارد و ببافد و تن‌پوشش کند، این ریشه دوانده در میان وجود ما از هزاران سال پیش است، از روز نخستین گام نهادنمان در این دنیا است که خویشتن را حقیقت پنداشتیم و حالا دوباره گریانمان را خواهد گرفت،

مردمان در حالی که در میان میدان بزرگ در حال دریدن ردهای یکدیگر بودند کسی ردای خویشتن را درنیافت و آن را تیمار نکرد همه تنها آرزوییشان دریدن حقیقت دیگران بود و در این میانه زندگی فراموش شد و دوباره جان بهانه‌ی دریدن گشت

حالا که ژیوایان خویشتن حقیقت شیوایان را قبول کردند و بادی به غبغب انداختند سوالم از همگان این است، شما در چه جایی بودید که حقیقت دیگران را قبول کنید و حال در میان حرص در دل حسادت و به قلب انتقام با دندان‌های تیز بیشماری در انتظار دوباره دریدن خواهند بود

من دیدم که جماعت در میان فکر کردن‌ها جایی که کسی گفت آسمان دوباره باران خواهد داد و جماعت را تطهیر خواهد کرد اویی فریاد کشید که باید به وضع قانون این غائله را ختم کرد، زمین به انتخاب و قبول تقسیم خواهد شد و اگر این را نپذیرفتند به قرعه تقسیمش خواهیم کرد، آنچه از مواهب مادر در زمین است سهم تمام جانان جهان بود و در این تقسیم هر چه در میانه است به تعداد تمام جانان تقسیم و خاک صاحبش نیست، موطنان آن وطن تنها نگهبان موهبت‌اند و عایدی را بین همه تقسیم خواهند کرد،

حالا که واقعیت در دستان است، حال که منع آزار را همه شناخته‌اند، حقیقت در تکثر شدن انسان هر بار تصویری خواهد ساخت که ارتباطی به قبول من نخواهد داشت، اگر می‌خواهند با اختیار یکدیگر را بدرند جایی که در دلشان گیاه و حیوان، کودک و مجنونی نیست بدرند، قانونشان کبر است خویشتن را ترینه‌ی جهان می‌بینند، ببینند تا گلوی کهتری را ندریده بگذار در این ترینگی سالی را پیش روند و آخرش همه خواهند دید که کدامین راه مقصود و کدامین به قعر خواهد رفت،

حالا که مادرمان سینه گسترده و آغوش گشوده است، باز هم برای رستن در میانه ناز خواهند کرد، باز هم به تکاپو در پی آغوش بیشتر خواهند گشت و دیگر کودکان را به زمین خواهند زد، آنان را به میان پتو خفه خواهند کرد تا مادر تنها

آنان را آغوش گیرد، در میان این حرص تنها توان و قدرت دست بالا را خواهد گرفت و مهار را در پیش خواهد برد، حالا که زمین در سکون و صلح، تمام سلاحش به دستان ژویان رسیده است، اگر سارکون از میان حباب شیشه‌ای خویش آنقدر فریاد کشید که ژویان او را به دار آویختند و یا آنقدر آرام سخن گفت تا نهایتش او را به میان خویش بردند و به سلاح توان در میانشان دوباره فرمانروایی ساختند که هیچ، زیرا یک سوی این معادله آنان است، و سوسه‌ی قدرت و داشتن توان بیکران است؛ لیکن اگر با دیدن هزاره‌ی دنیا در طول تمام ادوار که تاریخ به دنبال خود گشته و هر بار از نوک تا ته خویشتن را خورده و در میان خشونت دوار این غول درازبال خود را تکه‌تکه کرده است، دریافته باشند که این هیولا هر بار در ردای تازه‌ای به تخت می‌نشیند، شاید این بار بیدار شدند؛ شاید این تصویر و تکرار نکردن این گزند، آنان را به جایی برد تا به داشتن قدرتی دست گمارند که نگهبان جهان تازه‌شان باشد.

من ساختن اولین سازمان‌ها را می‌بینم که دیوارش را از شاخه‌های افتاده بر زمین می‌سازند، سقف از برگ‌های بلند گیاهان زمین خورده است و کف پوشش را به برگ‌های ریخته آراسته‌اند، باز هم در میانش دوباره موتور این ساعت را خواهند چرخاند و با پرگارها در دستان متخصصان، ناپیدایان و مردم، آن را هزاری ایمن خواهند کرد و به دوار بودنش رای خواهند داد، آنگاه که از سراسر دنیا در میان تمام رداها و حقیقت‌های پیدا به تناسب وجود جان در میانشان رای آوردند، بر روی زمین همه با هم نشستند، توانی خواهند ساخت که به داشتنش همگان بی‌سلاح باشند،

حالا که این قدرت بزرگ در پیش است همه‌ی دنیا را بی‌سلاح خواهد کرد، در میان شهر بی‌سلاح دنیا اگر دوباره تلاشی به ساختن سلاحی در پیش بود، تا حقیقت خویشتن را به داشتن دشنه‌ای بر دیگران فرو برند، من صدای بلند و رعدآسای این ژبیان بزرگ را می‌بینم که اخطار خواهد داد:

حقیقت برای همه‌ی ماست،

باز هم صدای حقیقت خواهان خویش را خواهید شنید، دوباره از گوشه‌ای تنی در حال سوهان زدن چاقوی خویش است تا در زمان بریدن گردن مقتول به گوشش بخواند حقیقت، بخشنده‌گی ما بود،

حالا که او اینگونه چاقو کشید، ژیداد او را به میان همان حباب سارکون خواهد برد و فردا که کسی دست به سوی سوهان برد، سوهانش به پدافند ژبیان که هر روز در کاسه‌ی علم پیش‌تر رفته است منجمد خواهد شد و کسی توان داشتن سوهانی در دست، دشنه‌ای در فکر و بمبی در فردا را نخواهد داشت، من در میان این هستی عظیم می‌بینم که تحمیل را به درون قفسی بزرگ خواهند کرد، تحمیل از هر سو عربده خواهد کشید، او ردای پدران را به همراه خود خواهد برد و نعره خواهد زد:

این جماعت همه نسل اندر نسل بدین زبان سخن گفته و در این خاک به دنیا آمده‌اند، او به شمشیر تیزی که یکی از ادیان در جیب داشت فریاد خواهد کشید که این جماعت فطری دین دارند و تا ابد محصور در این حقیقت خواهند بود، حالا که او در حال خواندن است، ژیداد او را هم به میان حباب سارکون فرو خواهد داد و ژبیان در دست هر که سوهان داشت، هر که دشنه ساخت و هر که حقیقت دیگران را کتمان و انتخابشان را تمسخر کرد منجمد خواهد کرد،

حالا در میان این مرزهای به انتخاب، حیوانات و گیاهان، مجانین و کودکان مصون از بیداد و رنج خواهند بود،

کسی را یارای ساختن سلاح خانه‌ای نیست، خدایی که قربانی می‌خواهد، منجمد خواهد شد یا زبانش به چرخش قربانی نخواهد چرخید، روده‌های آویزان انسان، گیاه خواهد دید و طعم گوشت را تا ابد از یاد خواهد برد، حالا درختان به میان تمام خانه‌ها خواهند داشت و مجانین را کسی توان آزار نخواهد داشت،

روزی که یکی از رده‌های بر تن، فرمان ازدواج با کودکی را خواند، ندای وراثت باوری را لغله کرد، ارتداد او را به میراث برد و انتخاب او را خدشه‌دار کرد، پدافند به تشعشع بودنش هر که در مسیر این تغییر ایستاده را منجمد خواهد کرد، روزی که ژیداد فرمان تازه‌اش را خواند صدایی در میان تمام خاک‌ها پیچیدن کرد، امروز همه می‌توانند ردای خویشان را برای دیگران بدوزند و آن را به نشان بنشانند، کسی در داشتن بیشتران و بزرگ شدن مانعی نخواهد داشت لیکن به بال اختیار بنشینید و از او تمنای خویشان کنید،

او این را گفت و حالا در میان هر کدام این خانه‌ها کسانی سفیر انتقال باور خویش خواهند بود، در میان کودکان، اگر اختیار کودکان بود سخن خواهند گفت، مرز باورشان از قاعده و قانون فردایشان خواهد بافت و نهایتش در سنی که کودک خویشان را شناخت تمام دروازه‌ها برایش باز است،

در میان ژیویان امروز دیگر کودک خاندان ژیوا هم بزرگ شده است، او اختیار را به دوش داشت، بلوغ عقل را به کنارش نشانده بود، لباس‌هایش را پوشید، کوله‌اش را به دوش انداخت و در حالی که مادر و پدرش را بوسه می‌زد به سوی دیاری رفت که بی‌خدا بودند و ترینگی را گرمی می‌داشتند، آنان در آرزوی

رسیدن به ترینه ترین دوران به ادعای پرادازان باج می‌دادند و ندای سارکون را به گوششان می‌خواندند، حالا که فرزند ژیوا در حال رفتن است، سارکون با لبی خندان، با روحی آرام فریاد می‌زند:

یکایکتان در میان این حلول وجود من که خویشنتان است پاره‌پاره خواهید شد، او شادمان است و من صبر بسیار دارم، من از دیدن دانستگی در دنیا، از این ظرف تازه‌ای که در میان تمام سرزمین‌ها جاری است خواهم دید، ظرفی که در میانش به تنها جبر میانه‌دار دنیا، آگاهی، هر روز از جان خواهند گفت، از منع آزار خواهند خواند و در این تنیدگی تارتن پیرترها که هر بار در ردایی تازه برون خواهد بود، صبر فردا را خواهند ساخت و غربال دنیا به دوش دانستگی خویشتن هر جان است،

در میان ژستان بزرگ دنیا در دل این آموزش عمومی و رایگان که هر روز درس برابری جان را می‌دهند، من تصویری از ساختن بزرگ‌تالاری را می‌بینم که تاریخ رنج انسان را تصویر خواهد کرد؛ اوپی را به تصویر خواهد کشید که در سیمایی با تازیانه‌ای بر دست بر روی جان زمین ایستاده است، نخستین بار دست بلند کرد و بر روی دو پا ایستاد، به روی شاخه‌ی درختان رفت و شاخه‌ها را چید، او تمام شاخه‌ها را بدل به ترکه‌ای بزرگ کرد و به روی زمین چرخید، حالا تصویر اوپی در این دالان است که هر بار هر که در برابر بود را به زیر پاله کرد و به پیش رفت؛ اگر درختان بودند، اگر مراتع سبز بودند، برای داشتن لقمه‌ای در دهان همه را آتش زد و سوختن هزاری جان در میانش را دید و آخرش جزغاله‌هایی از تن سنجاب‌ها و موش‌ها را به دهان برد،

حالا استوچ هم از دور این تصاویر را خواهد دید، تمام خرگوش‌هایی که در میان جنگل به تیر انسان درآمده است، مادران سیخ‌کشیده خود را دیدند، تمام گوسفندانی که در عیدی به سلاخی و قربانگاه رفتند، تمام گاوهایی که روی زندگی و آفتاب را ندیدند، حالا در میان تالار انسان دوباره به روی دیوارها خواهد پرید و هر که در برابرش بود را به زمین سخت خواهد کوفت، او دست بر روی شانه‌های اولین انسان در برابر برد و سیاه‌تنی را به زمین انداخت، بر رویش بالا و پایین پرید و حالا بر روی این عمارتِ خود هر روز کالبد کسی را می‌ریزد؛ روزی کسی که بی‌ایمان بود، روزی تنی که زن بود و روزی کودکانی که توان ایستادن نداشتند، او هر بار بالاتر و بالاتر رفت و در میان این تصویر، بر روی زمینی که از جنازه‌های هزاران جان ساخته بود ترکه را بالا برد و تکانی داد،

این تالار در همه جا برای دیدن است، همه خواهند دید که انسان به طول این سالیان کجا رفت و چه‌ها کرد و آخرش در آن فهم از برابری جان چه سایه‌ای در کمین او است، حالا که در میان ژستان در دل تمام کشورها و مرزها کسی توان خوردن گوشت و تن دیگری را ندارد، گندم بیشتر خواهند کاشت، مراتع را بزرگ خواهند کرد و زندگی حیوانات را آرام‌آرام به طبیعت باز خواهند داد، نخستش گاوها به مزرعه‌ها خواهند رفت و از میان قفس‌ها بیرون خواهند بود و آخرش بر روی زمین آزاد، در حالی که در وطن خود هستند، خود را به روی موهای لخت مادر خواهند انداخت و تابش خورشید را بر وجودشان خواهند خواند،

من نگاه خیره سارکون را از پشت بلور حصر می‌بینم که بر دست لرزان جانی در آن سوی کالبد دوخته شده است؛ دستان تنی از انسان که در تاریکی زاویه‌ای

سرد، دوباره هوس ترکه در دست گرفتن و برافراشتن تاج ترینگی را در سر می‌پروراند. او دشنه را در ذهن خویش سوهان می‌زند و پیش از آنکه فلز سرد، پوست عریان جانی را بدرد، نبض عصب ژبیان در کاسه علم می‌تپد. امروز ژبیان دست او را با شلیک ماده بیهوشی منجمد خواهد کرد تا جانی بی‌رمق را به ژیداد بسپارد، اما فردا کاسه علم چنان توانی خواهد داشت که پیش از وقوع واقعه و پیش از آنکه دست به قبضه رسد، اراده آزار را بشناسد و او را به جانگاہ ببرد تا در میان دانستگی، بیشتر بداند که جان چیست.

لیکن این انجماد پیش از واقعه، قفسی نو بر گردوی دانستگی انسان نیست. اگر ژبیان با پرگار علم خویش به سلول‌های مغز هجوم می‌برد و ریشه انتخاب شر را در ذهن او می‌سوزاند، خود ردای زربفت سارکون را به تن کرده بود و دیوارهای تاری جدید می‌بافت. علم، مغز بشر را جراحی نمی‌کند؛ انسان در قعر سینه خویش، همچنان آزاد است تا سیاهترین کینه‌ها را برای فردا بدوزد و بافنده پنهان انحصار و تاریکی باشد.

می‌توان دید که دیواری بلورین در برابر فوران آتش است؛ دیوار درون آتش را دستکاری نمی‌کند و شعله‌ها در قعر خویش همچنان آزاد و سوزان به پایکوبی مشغولند، اما دیوار تنها حایلی است تا این فوران سرخ، دشت سبز گندم را نبلعد و پناه آرام سنجاب‌ها را به خاکستر بدل نسازد. کاسه علم، اراده را مسخ و جادو نمی‌کند، بلکه تنها کالبد دنیا و تن جانداران را از زخمی شدن به آن دشنه پنهان ذهنی مصون می‌دارد. بشر در اتاق فکر خویش، همچنان میان سقوط یا رستگاری مخیر است؛ اما ابزار تنفس آزار بر کالبد دنیا قفل خواهد ماند؛ چرا که در هندسه

این کالبد واحد، اختیار یک تن برای دریدن، هرگز محق‌تر از حق حیات شریان‌های روان این خون مشترک نبوده و نخواهد بود.

حالا این مظلوف علم است که توان بازساختن زمین سوخته را خواهد داشت، در میان این کاسه که درونش برگ فدیة مادر را از پیشترانی ساییده‌اند، شاید هزاری به دو هم رفتند، دوباره در ولع بیشتر داشتن پیشه گرفتند و دوباره تاج ترینگی بر سر بود، لیکن ژبیان در جستجوی اولین کسی است که قربانی جانی را به میان آزمایشگاهی برد تا منجمد بر جای خشک بماند، شاید بازهم دوباره در تکاپوی بالا بردن سن آنان، حقیقت را طایفه‌ای دید، لیکن خزش ارزش تازه منع زار آخرش دست بالا را خواهد داشت و عادت انسان در ریلی خواهد بود که خطوطش را می‌توان خویشتن کاشت،

من از دور، آنجایی که به روی این سازه‌ی تازه می‌نگرم، کالبدی را دیدم که وجود جانی واحد را ساخت؛ همه‌ی دنیای امروز در سیمای جانی است که عصبش بسان سازمان ژبیان است، ژیداد در میان تمام مویرگ‌ها به جریان خواهد بود و به سرعت در میان تمام شریان‌ها خواهد دمید تا از نزدیک‌ترین تا دورترین را ببیند و بازشناسد، حالا که این عصب فعال است، در همه جا راه رانده و به جریان است، اولین سوزن به نوک پای این کالبد، همه جا را بیدار خواهد کرد، همه را به تکاپو خواهد انداخت؛ آنان در این تکانه‌ی وجودی زیستن و تلاش برای صلح در پیش‌اند و همه را به تکانه خواهند انداخت،

من در میان این کالبد، رگ شریان خون را می‌بینم که چگونه یکسان و برابر همه جا را سیراب خواهد کرد؛ هر چه از منابع بر زمین است، هر چه برای فردا و شکوفایی نیاز بود را در درون رگ‌ها داشت و به تلمبه‌ی این قلب همه جا را

دریافت، اگر در گوشه‌ای متورم ماند و به خود خورد، همه تکانه خواهند خورد و در جای خواهند زد، حالا که تصویر این شریان رگ‌ها را می‌بینم، می‌دانم که این چرخش سیال خون در رگ‌های کالبد او، دلیل زندگی و حیات تمام ارگان‌ها است، به دانستگی اولین درد در اولین سلول دورتر که عصب این کالبد او را فراخوان داد، تمام محافظان و سربازان خواهند رفت، همه می‌دانند اگر انگشت پایی هم قطع شده باشد، به خروج تمام داشته‌ها و موهبت‌ها از میان رگ سیاه آن، به زودی همه را خواهد کشت، شاید ندانند، شاید نبینند، شاید باز هم سارکون به درونشان لالایی سر دهد و همه را به خواب بنشانند، لیکن آخرش همه در همان خواب خواهند مرد و حالا شرط حیات را در میان لالایی او خواهند ستاند، در میان حقیقت برساخته‌ی خویش خواهند خواست و یا واقعیت و عینیتی که دنیا بدانان نشان داده است را خواهند دید

می‌دانید این قلب تپنده‌ی حیات، حفره‌های بسیار داشت و هر کس توانش را به سوی برد که حفره‌ی خویشتن را دریابد، به روی حفره‌اش ردایی بدوزد و او را به حقیقت درآورد، حالا که همه حفره‌ی خویشتن را دارند، می‌دانند و اگر ندانند آخرش دانسته خواهند شد که به تغییر جریان تپندگی این قلب، که تنها به منع زار درآویخته است، اگر گوشه‌ای را از خون بسیار پر کردند و در این غوطه‌وری مستانه شدند، آخرش شریانی خواهد ترکیب و زندگی خاتمه خواهد کرد، به روی این کالبد، پوستی بسان پرده‌ای آنان را آراسته است که طبیعت و گیاهان بود، بازی حیوان بود، کودک انسان بود و ندانسته به دنیا و حیران بود، اگر دست بردند، این حایل میان وجود و کالبد را دریدند، به روزی قانون کشیدند و روزی را به درون بلعیدند، آخرش از پوست چه خواهد ماند؟

این زخم چرکین چه فرجام خواهد داشت؟

و سارکون در میان حباب شیشه‌ای حصر خویشتن، جایی که برای ثانیه‌ای در حال خلاء رفتن، دامن حریرش را بالا داد، بدن بی‌پوشش را دیدم که خونین و تاولین بود؛ او تا کنون خویشتن را عور ندیده است، آخر از خویش وحشت دارد و در برابر آینه اولین بار پوست خویش را خواهی دید که هنوز لطافت زندگی داشت و یا بدل به صورت هیولایی شد که حتی صاحبش هم از آن بیزار است،

حالا که در میان این کالبد همه در جای خود نشسته‌اند، ژیداد به میان کبد خواهد رفت و تصفیه‌خانه را روشن خواهد کرد تا آنچه از جنون برای دریدن گوشت برآمده، برای تسخیر قلب و پمپاژش به میدان است را به تصفیه‌خانه‌ی خویش فرو برد، که اگر جای ترمیم است به دانستگی ترمیم کند و اگر راهی جز دور ماندن نیست، او را به حصار بلورین سارکونی دراندازد که وجودش تمام کالبد را بیمار خواهد کرد،

من نشستن دوباره‌ی آنان را بر گرداگرد میدان بزرگ می‌بینم؛ جایی که این بار، تبارها و مرزهای به اختیار ساخته‌شده، هر یک فرستاده‌ای از تن خویش را به میان تالار واحد زمین گسیل داشته‌اند. آنان آمدند تا ساعتی نو بسازند، اما در میان این ساختن، دستان هیچ تباری بلندتر از دیگری نبود و بر روی پیشانی هیچ فرستاده‌ای نشان برتری و بلعیدن رای دیگران حک نگشته بود. این سازمان واحد جانان بود که در میان خاکسترها برپا می‌شد؛ جایی که انتخاب توده‌ها نمایندگان داد و نمایندگان انتخاب را جریان دادند، لیکن ترازوی منع آزار به دستان مادر در میان برگش جاری بود و این رای را باز می‌خواند،

تصویر غریبی بود؛ اگر تباری از گوشه‌ای از دنیا، خسته از صلح، دوباره به صرافت تیز کردن دشنه‌ای می‌افتاد و می‌خواست بر تن مرز دیگری هجوم برد، تلمبه قلب این کالبد فوراً از حرکت بازمی‌ماند. صدای رعد آسای تالار ابتدا به گوشش اختار می‌داد و اگر او همچنان ترکه در دست به پیش می‌تاخت، من تجلی عصب ژیبان را می‌دیدم که با تشعشع کاسه علم خویش، دست مهاجم را بر روی قبضه‌ی دشنه منجمد می‌کرد. خونریزی در کار نبود؛ شلیکی به تن جان نمی‌رسید؛ تنها اراده‌ی آزار بود که در میانه خشک می‌شد و کالبد مغلوب به درون کبد ژیداد فرو می‌رفت تا تصفیه شود،

در سوی دیگر این عمارت تازه، من راه‌اندازی دیوان مترجمان درد را می‌دیدم. آنان تنی از انسان نداشتند که به مصلحت شکم و ولع خویش رأی دهند؛ آنان ماشین بودند، تصنع هوش بودند و محاسبات علمی که گوش بر پوست زمین و تن جانداران بی‌اختیار نهاده بود تا درد جان را به قانون خویش بدل سازند. عصب‌های این دستگاه‌ها، میزان رنج هر درخت و هجای درد هر حیوان را در رگ‌های خویش پمپاژ می‌کرد. دیگر انتخاب انسان در میان نبود تا به میل خویش حق حیات جنگلی را سلب کند یا مسیر رودی را به نفع دیبای خود بگرداند. همه‌چیز در ریلی بود که طرفش جان بود،

حالا که سارکون در میان حباب شیشه‌ای خویشتن بود، من در ردای انسان هر بار سارکونی را می‌بینم که در انتظار لحظه‌ای غفلت خواهد نشست، او این دنیا را به غفلتی از دست داد و حالا در انتظار کوچک‌ترین فراموشی است؛ از یاد بردن روزگارانی که تاج ترینگی انسان، انسان را هم به اعماق درد لانه داد، در میان آزار خانه کرد و گرده‌ی او را هم درید، حالا او هر بار در میان این گردوی

حراف در سرهایتان برایتان خواهد خواند، هر روز وسوسه‌ای خواهد کرد و تاج را مدام نشانه خواهد رفت، در بزرگ و کوچک‌ترین لحظات، من وسوسه‌ی او را در میان بازی دو کودک می‌بینم که برای مالک شدن چند ثانیه‌ی آن توپ، که دورتری یکی او را دیده و او را والا خوانده است، پشت پا خواهد گرفت و کودک دیگر را نقش زمین خواهد کرد، آنجا که حلول سارکون را در میان گردوی خویشتن دید، به تشویق دیگران پیشتر رفت و او را هر روز بیشتر آغشته بدان خواهد کرد و آخرش من زوال گردو را خواهم دید که به رسوخ بر بوم سپید ذاتش، که لکه‌های سیاه کوچک داشت، بدانان خواهد پیوست و همه بوم را سیاه خواهد کرد،

حالا که سارکون دوباره در میانه است، حالا که در پشت پنجره به روی گردوی او نشسته و برایش از فردا می‌خواند؛ فردا که به رفتن در میان مدرسه توان اولین تمسخر را خواهد داشت و تشویق بیشمار از کودکان او را جایگاه برتری خواهد داد، او صدای من را نخواهد شنید، من رسوخ نخواهم کرد، من فریاد نخواهم کشید، صدای من در میان هزارتویی از پتوهای بافته، ردهای ساخته و فرش‌های کاشته به اندرونتان شنیده نخواهد شد، در دل انباری از دل‌هایتان که به بیشمار چرخ‌های دوختن سارکون غرق است، تنها ثانیه‌ای به پشت پنجره، پرواز همزمان چند پرنده را خواهید دید که کودکی از جمعشان را برای آموختن برده‌اند، شاید بارانی از آسمان را دیدید که در هزارتوی روزمرگی کسی شما را نخواند که همواره بر روی همه باریده است، شاید خورشیدی را دیدید که همیشه نورش را سخاوتمند بر وجودتان گستراند،

من در میان تلالوی همین‌ها به قعر تمام بافته‌ها و نبافته‌های سارکون ندا خواهم داد و در میان نگاهتان، آنجایی که همه جا را سارکونیان پر کرده‌اند، سویی تصویر آرام ژبویان را خواهید دید که قول ترینگی نخواهند داد، تاجی برایتان نخواهند ساخت، لذتی به پایتان نخواهند داشت، تنها قول خواهند داد که آزار نخواهید دید، حالا که آنان پیمان آزار ندیدن را خواندند، سارکون دوباره در میان قباهای بسیار خویشتن تصویری خواهد داد که دوباره سیاه بومی به دل جهان آرمان‌ها آزاری داد و او صورت شما را میانش نشانه رفت، حالا که ژبویان قول منع زار می‌دهند من آرام سخن خواهم گفت:

میثاقی در میانه نیست، سوگندی نخواهم خورد، اما این را خواهم خواند که دنیا خویشتن آزار است، انسان بنزین مشتعل در این بازار است و من خاکی خواهم بود که شاید این آتش انسان را خاموش کرد،



برای دریافت کتاب‌های بیشتر و ارتباط، از طرق زیر ما را دنبال کنید



www.Idealistic-World.com

© Copyright All Rights Nima Shamsavari